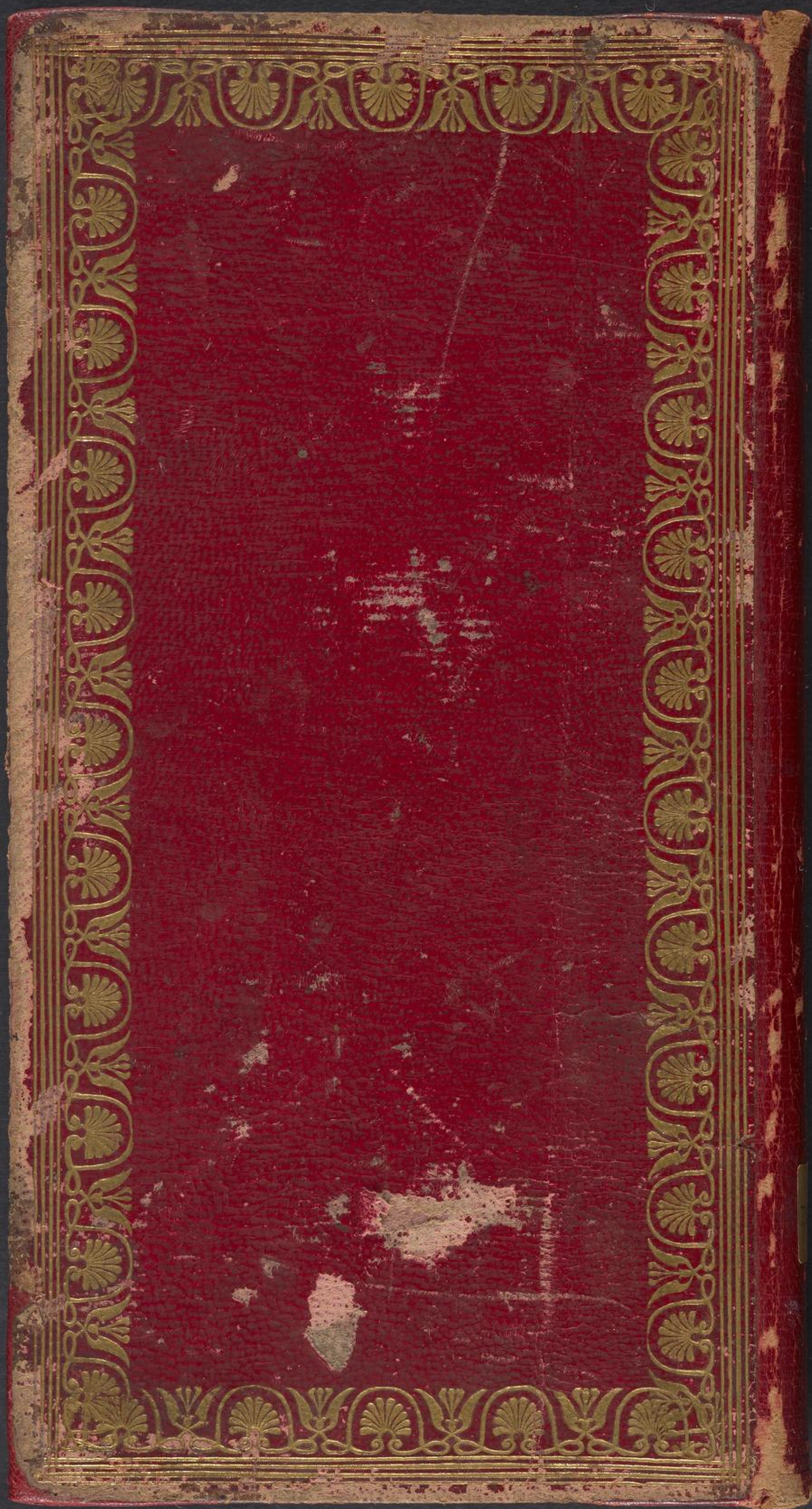
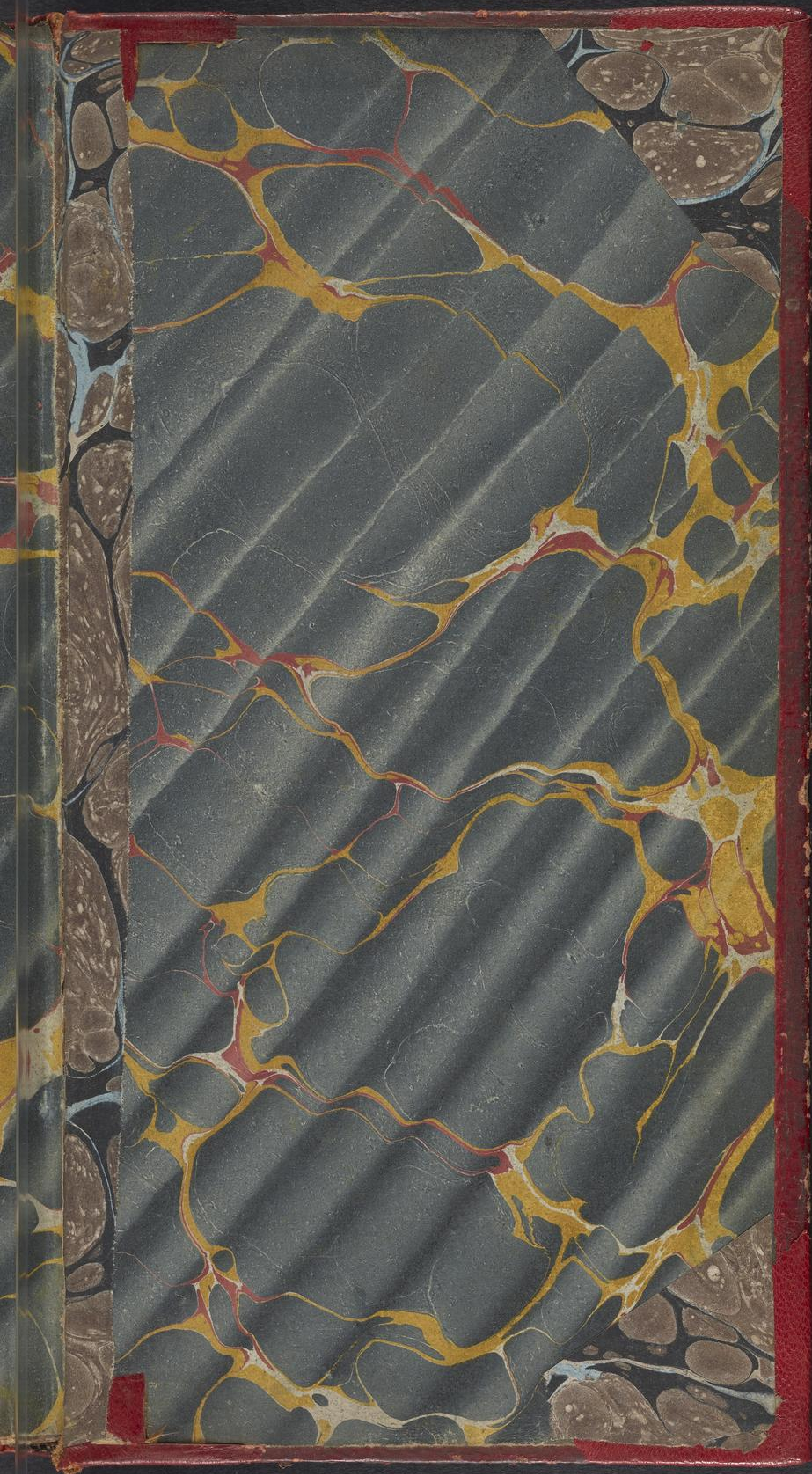
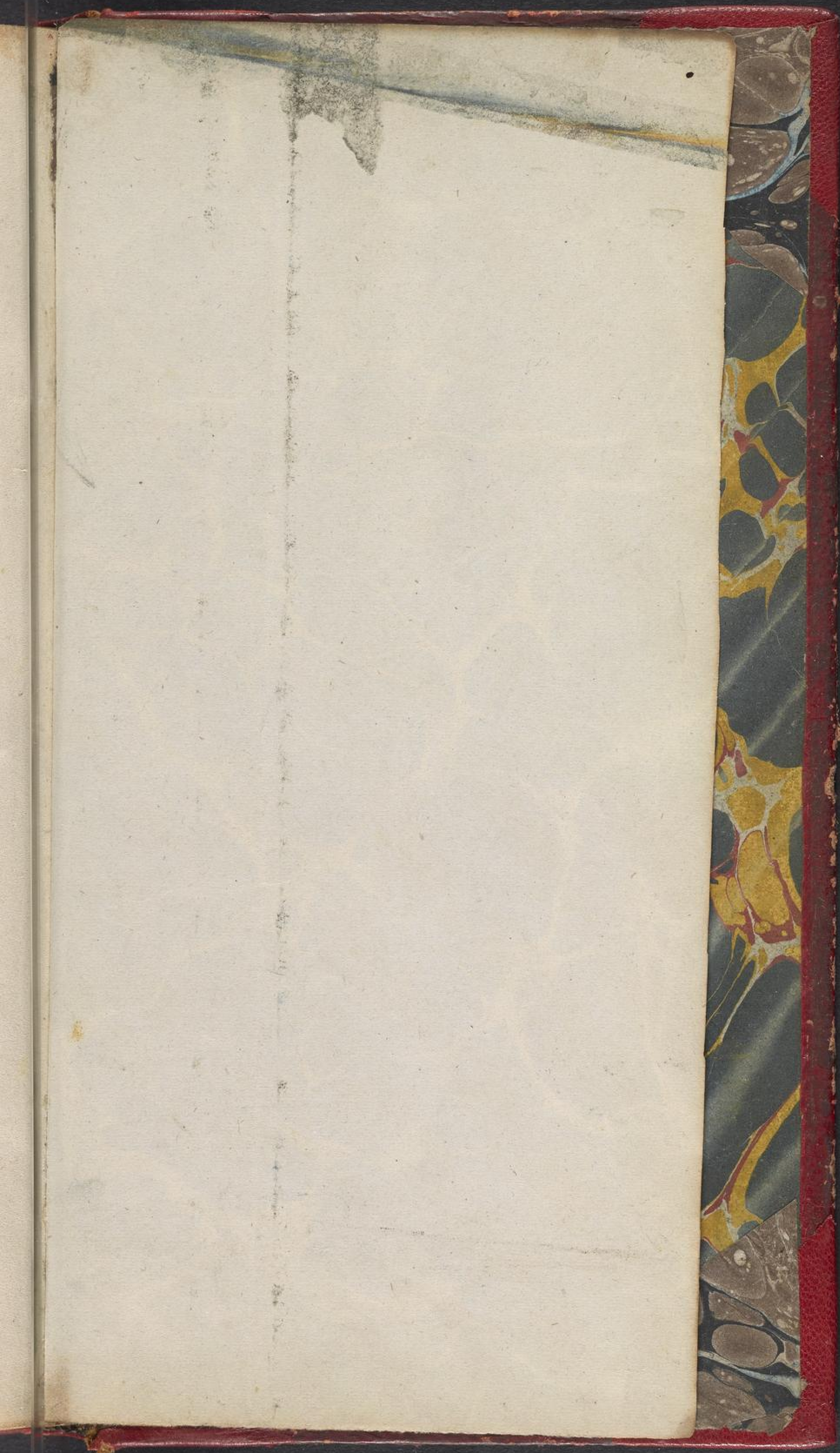








MS. 211.

Timūr-Nāmah
by Hatifi

بسم الله الرحمن



بنام خدایی که فکر خرد / نیارد که با کنه او پی برد

همی دید از و خلق چون بنگرست / که هست او ولیکن ندانست چیست

چه هستی که شد هر چه زو هست هست / زبر دست هر دست او زبر دست

بزرگی که هرگز نبودست خرد / سوی او بزرگی خلل ره نبرد

نگنجد در اندیشه‌های بزرگ / که اندیشه کوچک و ذاتش سترگ

رحیمی که بر هیچکس نیست در / اگر حق پرستست اگر بت پرست

کریمی که تا خوان احسان نهاد / بران خوان نهاد آنچه بودن نهاد

بصیری که در پرده‌های خیال / نهان گشته از راه بیند جمال

مبراست از نعمت چون و چند / معرا ز بهتان پست و بلند

نه او از کسی و نه از کس بود / ز بالا و پایان مقدس بود

نگارندهٔ حرف بیم و امید / رقم سنج لوح سیاه و سپید
گشایندهٔ کار بالا و پست / برآرندهٔ حاجت هر که هست
جوانی و پیریش همراه نیست / بد و نیک از ذاتش آگاه نیست
فراهم نیاید که در هم شود / زیاده نگردد که تا کم شود
نه در آسمانست و نه در زمین / ولی جا تهی نیست از آن و از این
نشد خواهشش هیچکس تا نخواست / نشد کار کس کاسته تا نکاست
گهی نوش از نیش زنبور داد / که از ظلمت دیده کان نور داد
گه از سنگ آرد برون لعل ناب / گه از پارهٔ ابر دُر خوشاب
ز سیر فلک تا رفتار مور / ز وقوفش نه یک جنبشی بی حضور
ز ماهیش دریوزه گر تا بماه / تمناده پا از گدا تا بشاه
بد و نیک در زلّهٔ مهمان او / مواجب خور خوان احسان او
پذیرفته قسمت از هر گروه / شتاب و سکون داده در ماه و کوه
گل دیر و مسجد بهم ساخته / چلیپا و محراب پرداخته
مؤذن فرست مناجاتیان / مغنی رسان خراباتیان

صحیح [illegible]

برحمت کند سوی نیکان نگاه — بعذر بدان نیز بخشد گناه

در لطف بر نیک و بد کرده باز — ز نیکان غنی وز بدان بی نیاز

بعابد که فضلش سعادت دهد — نگوید که مزد عبادت دهد

بآتش پرستان کرم احسان کند — ز آتشکده صد گلستان کند

بلطفش امید سیاه و سفید — وزو نیست ابلیس هم ناامید

جهانی ز آمرزشش امیدوار — که هست از ازل تا ابد آمرزگار

بود لطف عامش پناه همه — بامید عفوش گناه همه

کند عاصیان را ز عصیان بری — که رحمت فرستند بالا بری

ز فضلش همه رحمت آید بکس — که رحمت سزای رحیمست و بس

چو کار از گناهت برآید بتنگ — بدامان عفوش درآویز چنگ

بنالد گر معصیت شد درست — بیک قطره اشک ندامت بشست

دو صد خرمن از کشت زار گناه — بسوزد بیک شعله برق آه

نظر گر برحمت کند در جحیم — شود آتش نار نور نسیم

وگر سوی جنت ببیند بقهر — بدل شود سلسبیلش بسم

سرشته شد از نور لطفش سرشت / گل دوزخ از نور قهرش سرشت
جز او هر چه بینی نمودی نه هست / نمودی که زش هست بود و نیست
دهنده بود او ستاننده هم / برنده جز او نه رساننده هم
یکی را بسر بر نهد تاج زر / یکی را زند تیغ بر فرق سر
ازو ما تقی سوی او راه جوی / گرت ره نماید بسر ره پوی
ازو غیر او را تمنا مکن / بغیر از رضایش تولا مکن
ره کعبه آشناییش پوی / وزو زمزم روشناییش جوی
مغنی بیا آن نوایی نوا / دل دردمند مرا ده دوا
نوایی که در مغز جوش آورد / بیک نغمه ام در خروش آورد

تضرع بردن بیکسی بدرگاه بیکسان و فریاد رس فریاد رسان

خدایا بجود آشنایم ده / ز صبح صفا روشنایم ده
پر ظلمت دل ز آب و گلم / کن از نور اسلام روشن دلم
دلی ده که یابد تسلی ز تو / زبانی که خواهد تمنی ز تو
سرافراز گردی ز خوش بندگیم / دران بندگی بخش پایندگیم

چو نعمت رسانی بروز و بشب | کن از شکر شکر شیرین لبم
سزاوار شکرت زبانیم بخش | پی آن زبان هم بیانیم بخش
ز بسم الله شکر جان ده مرا | نمکدان ز حلوای خوان ده مرا
ز شهد شهادت مرا کام ده | وزان جان بفزا باده ام جام ده
ز آب وضو ساز کن چاره ام | ببر گرد عصیان ز رخساره ام
بکن دستم اندر عبادت دراز | دهش پنجه از پنج نوبت نماز
مکن رخنه در صف طاعات من | ز رحمت مرا بر مکن ز انجمن
ز روزه لب طعمه جویم ببند | در دوزخت را بر ویم ببند
خدایا مکن آشنایم بکس | مرا هم بخود آشنا ساز و بس
ز سر چشمه زمزمم بر سبوی | وزان معصیت نامه ام را بشوی
ز سنگ در کعبه ام ده قران | وزان پایه طاعتم کن گران
امانم ده از تیره سیل شراب | مده خانه عقل و دینم بآب
منه مهر لعل بتان بر دلم | بآتش پرستی مکن مایلم
سگ نفس را عور دار و نژند | بزنجیر زلف بتانش مبند

بده بهشت ز آب چشمم نوید
وزان سبز کن کشت زار امید

بآه سحرگاه کن آگهم
که خاشاک عصیان بسوزد ز هم

مده احتیاجم بهر کسی
ذلیلم مکن بر در هر خسی

مبر بهر نان سوی دونان مرا
مکن زیر بار ز دونان مرا

بمردی چو منت کشیدن فنم
منه منت خلق بر گردنم

ز نان حرامم میالای کام
که بدتر بود از آب حرام

بده جا بکنج عبادت مرا
توانگر کن از کنج طاعت مرا

بخوان عوانان نشانم مده
طعام از سفال سگانم مده

بدرگاه میرم مبر بهر بار
وزان بار منت مرا دور دار

مکن بنده خواجه ام بهر کام
دو جا بندگی چون کند یک غلام

تمنا کنانم مبر پیش کس
تمنا ز تو چون توان کرد و بس

تهی کن ز رنج طمع سینه ام
که در سینه نبود ز کس کینه ام

مترسان درین وقتم از خار و خس
بترسان ز خود تا نترسم ز کس

چو شد موی روی سیاهم سفید
سفیدی رو نیز دارم امید

مرا جرم بیش است گردن منه | در آینده توفیق کیشی دهنه
چو من عاجزی را چه آید ز دست | بتوفیق تو کرده ام هرچه هست
مرا سر نوشت آنچه کردی نخست | جز آن هرچه بینی نکو آن تست
ز من کرده کار من بیشتر | اگر هست و اگر نیست بیشتر
بمن هرچه کردی شنیدی ز من | نمودی بمن آنچه دیدی ز من
بسجل گناه مرا پیش کش | خطی در رقم کرده خویش کش
گناهم ببخشی و بشوئی ز دل | که از یاد او هم نباشم خجل
گنه کار من عفو کردار تو | سزای من و این سزاوار تو
ز راه شریعت بروئم مبر | بجاه طبیعت دروئم مبر
نما آن رهم در طریق صفا | که رفته بر آن مرکب مصطفا
مغنی بیا راه عشاق زن | بیک نغمه آتش بر آفاق زن
خلاصم کن از رنج افسردگی | ندارم دگر تاب دلمردگی

نعت سرور کاینات محمد عربی و کشنده آتش بو لهبی صلعم

سخن گوئی این کلک شیرین کلام | ز نعت محمد علیه السلام

رسول عرب تاج یثرب حرم
طفیل رهش هم عرب هم عجم

چه فرخنده مهر سپهر شرف
چو دُر یتیمی قمر نشین صدف

یتیمی که ماه از رسالتش ز نقاب
یگان مادری کردش ام الکتاب

سوی لوح مکتب نیاورد دست
که اندیشه در لوح محفوظ بست

سر رشته ز علم آمد آگان حلم
نبود احتیاجش به تحصیل علم

ز علم لدنی دلش بود پر
چه فرخنده دریا چه زاینده دُر

سُخن آفرینان خیل عرب
ز شیرین زبانی او بسته لب

نکرد ند از بیت خود آگهش
که پر بود عالم ز بیت اللهش

ملک را به پابوس او احتیاج
فلک را ز نعلین او بر سر تاج

در ایوان عزت مقدم نشین
چه بر اولین و چه بر آخرین

بلرزید از صیت او صومعات
نگونسار گشتند عزی و لات

بلند آنچنان طاق محرابست
که آورد در طاق کسری شکست

به ابروی محراب از و داد دل
که کردندش از خاک محراب گل

همه طالبانند و مطلوب او
سراسر محبند و محبوب او

کرم بین که شد عذرخواه همه ... بصد قرن پیش از گناه همه
ز عصیان امت دلش زیر بار ... گنه ما کنیم او بود شرمسار
بلالش که بلبل از آن لال بود ... رخ خوب اسلام را خال بود
فکندند چو دوش حوران مهار ... بنی ناقه اش گیسوی مشکبار
ز غمزه سرانگور عین الیقین ... فدا کرده صد جان روح الامین
ازان آدم آمد چو رای ملک ... که گردند ازو در ضمیرش نمک
ز شنج تاج و تخت سلیمان قلیل ... بآن هدهد آمد باین جبرئیل
ز تحت الحنک عنبرین برده آرام دل ... شده غبغب یوسف از وی خجل
گرش بر سر بستر بود پور عمران ز دور ... بدیدی بدیدی تجلّی طور
ز لعل لبش نکته تا جان گرفت ... مسیحا لب خود بدندان گرفت
حدیث لبش چون خضر گوش کرد ... ز آب حیاتش فراموش کرد
نکو جبرئیلش بسر آمدی ... که از عرش سویش بشیر آمدی
ز سنگ بیابان لب تشنه جسته ... که خندید از آن سنگستان تشنه آب
ازان بوی پاک مردمش دل ... نمازی بخاک تیمم شده

شد از کحل مازاغ روشن بصر / نیاورد کونین را در نظر
گرش قرص خورشید مشکل آمد بدست / ولی کرده ماه آسمان را شکست
رسالت بدورانش اجمل شده / بمهر نبوت مسجل شده
گر از وصف ذاتش دهند آگهی / کند از ازل تا ابد کوتهی
ز پستی جهان پای بیرون نهاد / که معراج بر بام گردون نهاد
بیا ای مغنی سرودی بگوی / سرودی ز آواز روحی بجوی
بود کز غم دل خلاصم کند / بخلوتگه انس خاصم کند

در صفت معراج سرور کاینات و خلاصهٔ موجودات صلی الله

شبی خوشتر از روز گیتی فروز / وز آن عاریت کرده خورشید روز
بچشم کس آن شب عجب می‌نمود / که در پیش آن روز شب می‌نمود
برافروخت چندان چراغ سپهر / که کم شد در روشنی ماه و مهر
رسید از فلک جبرئیل امین / که روشن کند آسمان و زمین
بدستش براقی ز باغ بهشت / که از نور شد ایزد تعالی سرشت
ندیده ز دوران با خوش خصال / نه بوسه لگام و نه در دل شکال

بهنگام رفتن بود بی شکی | ره آسمان و زمینش یکی
که بر سرعت آن خجسته افلاک و دشت | ز عمر گذشته توانند گذشت
چو نعره برآمد ز طبل رحیل | بماند از دو نعره شتابا و دل
بجز سایه کس همعنانش نبد | ولی آنهم از بال او می نبد
چو روح الامین در شبستان راز | سر حلقه راز را کرد باز
ازان مژده شاه ملایک خشنود | بگنجید در زیر چرخ کبود
سفر کرده از امهانی سرای | با قصا نشستش امیر رهنمای
وز انجا نظر سوی بالا فکند | تزلزل در اقصای نه لا فکند
براق سبک سیر سیاره گرد | برآورد ازین آب رخشنده گرد
بیک گنبد آمد سیرت ملک | برون جست از گنبد نه فلک
شراره که جست از سمش آن زمان | ستاره شد و ریخت در آسمان
بیک طرفة العین آن جان پاک | مجرد شد از عالم آب و خاک
گذر کرد از آسمان منیر | بدانسان که نور چراغ از حریر
همه دیده کرده افلاکیان | نظاره سرور خاکیان

ز مهمانش

ز مهمانیش مه خجل شد نخست / که بر سفره کم دید نان درست

ز نقش عطارد خجل بود هم / کز آن بود عاجز زبان قلم

بزهره چو آثار ترسش رسید / صراحی شکست و دفش را درید

ز شرمندگی آب شد آفتاب / چو دید آفتاب از رخش بی نقاب

ز مریخ آن خشم و کین دور شد / همه آتش قهر او نور شد

ز جان مشتری گشت مولای او / که یک قطره بود او ز دریای او

زحل از صفایش منور شده / ز نور جبین سعد اکبر شده

بنظاره گردن برافراخت ملک / برآورده سر از بروج فلک

شده عرش زیر قدمهاش فرش / ز نورش صفا یافته ساق عرش

قدم چون که از عرش و کرسی گذشت / بجز دوست از هر چه بد در گذشت

بلوح و قلم هم نپرداخته / نظر سوی ایشان نینداخته

هم آنجا براق از پریدن بماند / که روح الامین از دویدن بماند

فراز آن شده ز آسمان برین / هزاران قدر کاسمان و زمین

در آنجا نه جنبش نه آرام بود / نه آغاز او را نه انجام بود

شب و روز سرگشته مهجور از آن / دو صد ساله ره بیشتر دور از آن

ندارم از آن شش جهت هم خبر / چو نامحرمان شد برون از در

همانا زمین سوی یار آمده / به مجنون نی گرد کار آمده

به سینی ناوک غمزه در کیش او / کمان قاب قوسین در پیش او

سر و پای آن شاخ گل گشته گوش / رسیدش یکبار در گوش هوش

کلامی مبرا ز کام و زبان / منزه ز آلودگی دهان

از آن گنج وحدت که بی مار بود / پذیرفت چندانکه در کار بود

چو نور به و مهر در یکزمان / به روی زمین آمد از آسمان

همه عرض کردید طول رهش / رهی اینچنین شد جهان کوتهش

بر آل و بر اصحاب خود بیشتر / ز مقصود و مطلوبشان بیشتر

نخستان آن رحمت بر تشنه سحاب / به لب تشنگان عرب داد آب

پس آنگاه آن کوثر تابناک / گهر ریز شد بر صغار و کبار

الهی از آن نور گیتی فروز / شب ماتقی را فروزان چو روز

ازین ظلمت آخر نجاتیش ده / وزان چشمه آب حیاتیش ده

پیاپی معنی که دل مرده ام | ز افسردگان خاطر افسرده ام
یک نغمه سوزناکم بسوز | چراغ فسرده مرا بر فروز

در سبب نظم کتاب و شمه از احوال خود و شعرای ماضی گفتن

شها شهریارا سرا سرورا | خداوندگارا جهان پرورا
دمی عرض حالی من گوش کن | گرت خوش نیاید فراموش کن
نخستین که فردوسی سحر ساز | سخن را ز شهنامه کردی طراز
محیط معانی صدف دار بود | صدفها پر از دُر شهوار بود
پس ده بکران فکری همه | سپرده بما او بکری همه
گهرهای اندیشه ناسفته بود | سخنهای ارزنده ناگفته بود
سخن تیز نوباده بود و عزیز | نجوید کسی عیب نوباده نیز
بد و نیک را بر سخن بود گوش | همه اهل انصاف بودند و هوش
شه غزنوی تیز بنواختش | با نعام و احسان سرافراختش
ز بالانشینانش برتر نشاند | چه برتر که بر کرسی زر نشاند
من امروز کز کلک جادو فن | سخن را دهم از تر نامه زیب

بود دکان معنی ز گوهر تهی ‌‌ ‌ وزان دست اندیشه را کوتهی

بشوهر رسیده عروسان فکر ‌ ‌ نمانده یکی در پس پرده بکر

درین بزم می نیست پیمانه هم ‌ ‌ نه از خم نشان نه ز خمخانه هم

درین قحط سال معانی بسی ‌ ‌ ز من دیده بذل سخن هر کسی

خلیلانه خوانی نهادم بزرگ ‌ ‌ کزان نواله بردند خورد و بزرگ

نشستند شاهان بدین گنج خوان ‌ ‌ بخوردند مغز در استخوان

بود کیمیا ساختن پیشه ام ‌ ‌ درم گر نباشد چه اندیشه ام

عقابی که قصاب مرغابی است ‌ ‌ چه محتاج دکان قصابی است

شود در بهاران اگر قحط نم ‌ ‌ به نیلوفری روی دریاچه غم

دران خانه کز نور باشد چراغ ‌ ‌ بود از فروغ چراغش فراغ

گران کان تهی بود از لعل ناب ‌ ‌ رسانیدم از کاوکاوش به آب

رسیدم بدریای گوهر نثار ‌ ‌ صدفها پر از گوهر شاهوار

ندیدم اگر لعل و در یافتم ‌ ‌ وزان در یکی بحر پر یافتم

فشاندم جواهر بر اهل جهان ‌ ‌ همه لایق گوشوار شهان

درین سال دُر معانی بسی ۷۷

انس حسن

ز سرحد چین تا بقصای روم — رسید این جواهر بهر مرز و بوم

نگویم همین در فن مثنوی — سخن را دهم زینت خسروی

بهر شیوه گر نظم کردم علم — ستانم ز دست عطارد قلم

بلند آسمانی اگر همچو میغ — بدامان گهر ریزدم بیدریغ

دهم در قصاید بدانسان ندا — که خاقانی آنجا کند جان فدا

مدد کرده روح القدس آندمم — که در قالب انوری جان دمم

بجلوه درآید گر آن پرفریب — که از دل برد هوش و از جان شکیب

طریق غزل را بدانند چیست — کدامست خسرو حسن نیز کیست

بود بحر و کان سخن ملک من — در و لعل ریزد سر کلک من

از آن در و لعلم شود زیبها — پی گوش جمشید آویزها

سخنهای شیرین ترم از شکر — لب شاعران بسته بر یکدگر

اگر کلک تیر من تیزتک — رقمهای سر و قران کرد حک

کشیده نی کلک من در سخن — خط نسخ بر نسخهای کهن

ز اولاد آدم دو صاحبقران — گرفتند گیتی کران تا کران

تمر بود و اسکندر فیلقوس / یکی ماه توران یکی مهر روس

نظامی که کان سخن را برفت / بوصف سکندر بسی لعل سفت

بود بحر شعر مرا نیز در / که ریزم گهرهای بهر تمر

سخن دارمش همچو در خوشاب / گرانمایه چون گوهر آفتاب

نیامد ازین آسمان کهن / متاعی گرانمایه تر از سخن

سخن زاد ز انسان ز ام الکتاب / که روح الله از مریم کامیاب

بحسن سخن ره نیابد زوال / سخن را توان گفت صاحب جمال

سخن ز آسمان کبود آمده / طفیل سخن ور فرود آمده

سخن ور اگر نبودی در جهان / که میگفت اوصاف شاهنشهان

ز گفتار فردوسی هوشمند / بسی نام کاوس کی شد بلند

سخن گر نپرداختی انوری / که میگفت از سنجر و سنجری

قزل ارسلان را که میکرد یاد / ظهیرش نبودی گر از مدح داد

برانم پس از خواهش کردگار / که من هم کنم نامش آشکار

چو حضرت دهم بهر پایندگی / ز آب حیات سخن زندگی

بوصف تمور ٧٤

PN

زنی دوست

ز بی قوتی نیست کم گفتنم | نباشد محال گهر سفتنم
ز فکر معاشم سراسیمه وار | پراسیمه دارد مرا روزگار
گر اندک زمانی فراغی بود | بکام دل خود دماغی بود
دهم آنچنان داد در سخن | که حیران بماند سپهر کهن
اگر من نمانند فردوسیم | نه شایسته مسند و کرسیم
تو اما ز محمود غزنین بهی | بمعنی مهی گر بصورت کهی
تو شهزاده و او نه شهزاده بود | تو صافی دل و او دهی زاده بود
دلا ساقی جو که نوشم دهد | نه نوشم رود بلکه هوشم دهد
که خمخانه دارم ز اندیشه‌ها | در اطراف بستان سرای اتم

قران گردون آسمان سعادت و جهانبانی بزمرهٔ خجسته
طلوع شاه کامرانی و طالع شدن هلال برج آسمانی

نگارنده نقش شهزاده است | حریر سخن را چنین نقش بست
که بود از نژاد سلاطین بزرگ | ثریا جنابی در آیین ترک
قراخان تباری طراخان نام | جهانش بکام و سپهرش غلام

ز نسل قراجار نویانش دان — گل طرف باغ قراخانش خوان

قراجار و چنگیز ابن عم اند — بکشور گشایی قرین هم اند

شه و شهنشان نشست بر پشت او — نگین سعادت در انگشت او

نشد جانب سلطنت رو گرای — بدامان همت در آورد پای

نشستی باهل عبادت همه — سرانجام کارش سعادت همه

فرو نامدش سر بچرخ کبود — همین سر بمحراب آمد فرود

بتاج کیانی نیاورد سر — که خود درد سر نیست در تاج زر

نشاید بیالوده دامان پاک — که حوران چه اندر شیاطین خاک

بنا کرد مهمانسرای عظیم — لبش تر بمهمان نوازی مقیم

سوی خوان او صد حشر آمدی — کس و از رفتنش پی مرهمی

گدایی که گردید مهمان او — توانگر شد از نواله خوان او

ز ابنای شاهان توران زمین — یکی بود کی پیکر نازنین

سراپرده لطف را بانوی — نبودش در آن عصر همزانوی

بعصمت یگانه گزینه نام — ندیده فلک سایه اش در خرام

بان نام

باین مژده آن ماه چون شد قرین
قران کرد در منزل بهترین

قدر چون زد آن نقش و بنیاد آب
از آن اختر سعد زاد آفتاب

لقب کرد نامش سپهر کهن
که گرد و برو تیغ من هم سخن

ز جان مادر دهر شد پرده اش
ز شیر خودش کرد پرورده اش

چو بنهاد از مهد پا بر زمین
بر قدر سودش بچرخ برین

چو سوی بلوغ و خرد گام زد
عروس جهان آمدش نامزد

چو بگذشت سالش ز سی چند بست
بگوشش خرد گفت احوال چیست

ز سودای تنهاییش تنگ شد دماغ
برفت از دماغش هوای فراغ

در آن وقت از نسل چغتای خان
نبود آنکه بخشد جهان را امان

بهر شهر از شهریار دگر
بهر قریه اش اعتبار دگر

ملوک طوایف نشسته فراخ
بکیوان ساینده ایوان و کاخ

در اثنای آن حال آمد خبر
که بر تقتمش خان بصد کر و فر

بسوی سمرقند آورد راه
سپاهی باو بر دل کینه خواه

خبر چون باطراف جیحون رسید
که سیل عداوت بشبخون رسید

ز لزان آن بوم و بردو راه / بملک دگر برد در کس پناه
چو صاحب قران دید کان شاه نیل / نه سرخیل سالم گذارد نه خیل
به پیران دانا دل تیزهوش / در مشورت کرده تزیین گوش
که تا بم اگر روی ازین رستخیز / شود خرمن ما بباد ستیز
گر آن فتنه آرد بدین سو نفیر / شود ملک تاراج و مردم اسیر
هزیمت نماییم اگر زین ادا / شویم از وطنها بکلی جدا
جلای وطن سخت باشد بسی / کجا آورد تاب این هر کسی
درختی که شد کنده از جای خویش / نه بیند در انجا دگر پای خویش
بآن حیله شاید که آن خیره شیر / رود جانب صید دیگر دلیر
از آن سهمگین اژدهای دمان / بافسون بیابیم شاید امان
درشتی نبیند دگر نرم خوی / بغیر از ره نرم خوبی مجوی
کسی کز تواضع گشاید نفس / نه بیند بغیر از تواضع ز کس
بنرمی شود سهل کار درشت / توان شعله را آتش از آب کشت
سخن را بآن داد آخر قرار / که از خان کند کار خویش استوار

کوی ؟

کوی ختن ۲۸

سوی خیل خان بارگی تیز کرد — طمع را با و رغبت انگیز کرد
نخستین بسر گردکان سپاه — رسید و شد آن فوج را عذرخواه
چو دیدند آنان از و مردمی — گذشتند از شیوهٔ گردکشی
بدلخواه آن قصه پرداختند — بهر کار فرمودشان ساختند
شه از کاروانان چنگیز کیش — مقرر بسر خیل هر خیل خویش
بافسون از آن اژدهای دمان — زره باز گشتند با مردمان
سوی خیل خود رفت او نیز تیز — که برگشت از راه آن رستخیز
پراکنده کار را همه جمع کرد — در آن انجمن خویش را شمع کرد
دماغش پر از نخوت تخت و تاج — خیالش که گیرد ز عالم خراج
دگر بار کان خان انجم سپاه — بسمرقند را کرد نظاره گاه
زبانها ز وصف ثمر بود در — رسیدش بگوش آن حدیث چو در
چو بشنید میران سنجید نیش — هوس کرد آوردن و دیدنش
هوای تماشای آینده کرد — رسول گرامی گراینده کرد
ثمر چون ز فرمان خبردار شد — بفرمان کی تیز کردار شد

ز نواب ره سوی خان کرد راست | که انوار خور صبح را در قفاست
بعزت بر ایستان گاه شاه | درآمد بآن جشن گه بارگاه
جهان دگر دید و ساز دگر | ز هر جنبش طرز و طراز دگر
نخستش چو خان دید آویزشی | با کرد خویشانه آمیزشی
بهم داستانی خان چون نشست | نشستند ازو همگنان زیر دست
شکرریز شد در شناساگری | حریفان مجلس بجان پروری
سخنهای شیرین تر از شهد ناب | گهرهای روشن تر از آفتاب
سخن گفت پرورده نوش خان | دری سفت شایسته گوش خان
چو شد فهم آثار دولت ازو | سخن دانی و فر صولت ازو
بسی خاطر خان بدو میل کرد | کرم کرد و خلعتش سرخیل کرد
بعزت در ایوان احسان نشست | بجائی که راجای نویان نشست
بتعجیل رفت و روان باز گشت | سوی خیل خود شادمان باز گشت
کهن خاندانی که دربسته بود | ز نو دولتی ناگهش در گشود
چه خوش میوه داد زرین درخت | که دولت خریدار او گشت و بخت

چه خوش

چه خوش سایه گسترد فرخ همای بفرق فقیران گم کرده جای

همانا وآن فرخ آیین پسر که سازد فروزان چراغ پدر

بامردم امیدوار آمدند بدرگاه او بی شمار آمدند

شبی را که روشن نبودی بدید بیکبار صبح سعادت دمید

بگردش ز گردان هر کشوری باندک زمان جمع شد لشکری

بگسترد سر خیل کار آگهان بساط بزرگی برسم مهان

بزرگانه آراست ایوان و کاخ شدش جشن بزرگان بزم فراخ

ز خوش مشربیش کرد خوش پیوستی بهمداستانی خود و دوستی

خصوصا بآن جمله شور و شین امیر دلاور دلاور حسین

باو کرد در کارها همدمی دران همدمی کرد نا محرمی

گذشت از سر جرم او بارها وزو بارها دید آزارها

ازان زشت طینت برید امید که بر مار افعی که کرد اعتمید

نبودش امید وفا زان دو رنگ خواص فرشته نجست از پلنگ

نبود ایمن از مکر او یکزمان نمیداشت از وی امید امان

عمر فرخنده

خطا دید از خار خارش بسی / چرا خار در پا کند ار کسی

بیا ساقیا راه میخانه پرس / ز من قصه جام و پیمانه پرس

ازان راح راحت یمن ده نخست / که باشد باو دین و ملت درست

محاربه کردن سلطان صاحب قران به امیر حسین
و آشتی بلخ و رسانیدن ماه عمر شیخ به بلخ

برآورد دارای این داوری / چنین نعره از نای اسکندری

چو صاحب قران دید کان بیوفا / نخواند بجز داستان جفا

شده تیز دندان آهنگ او / ندارد خرد اندیشه جنگ او

بکار آگهان کار دل ساز کرد / سر حقه مشورت باز کرد

کزان سست پیمانم اندیشه ناک / که از سست پیمانیش نیست باک

ز بغض و نفاقش و رای دو روی / زبان آشتی خواه و دل جنگجوی

بجز کین من نیستش پیشه‌ای / ولی کم بود راست اندیشه‌ای

برآنم که ترک مدارا کنم / باو دشمنی آشکارا کنم

تعهدش گرم سعی سستی کند / مبادا که او پیش دستی کند

یرم ازان پس و پشتش زنند   گزو در گریبانم آید گزند
بداندیش و بدخواه خود دانم   بگیرانمش تا کمینه اندم
نخواهم که باشم دو روی و دو رنگ   چو شمشیر کین خواه و بدخو پلنگ
نباشد بجز راستی پیشه‌ام   ولی کم بود راست اندیشه‌ام
مکن پیشه خود بجز راستی   اگر راستی کارت آراستی
الف را ازان کار بالا گرفت   که در خاطر از راستی جا گرفت
بگفتا پی لشکر کینه خواه   رسولان شتابان گرانیده راه
چو فرمان پذیران صرصر سوار   به بستند تنگ ستور استوار
ز هر سو دو اندند پرنده رخش   بدانسان که تیر از کمانهای تخش
چو از خطه کش بعزم درست   کمر بست در کین بدخواه چست
دران ره ز نسل رسول عرب   یکی گوهری پاک بر که لقب
بیمن نفس ارجمندیش داد   بطبل علم سربلندیش داد
شد آن شه نشان سکندر نشاه   سوی چشمه دولتش خضر راه
چو فرمان بفرمان پذیران رسید   خروشش وار کیوان رسید

ز هر سو یکی دجله موج ریز
روان شد سوی آن محیط آبخیز

رسیدند جاکو و الجایتو
نهادند بر خاک درگاه رو

پس آنگاه شاه بدخشان سپاه
ز خاک رهش کرد مغفر و کلاه

ز سوی دگر تیز راند حشم
بخیل اردی و طوق و علم

بعزم زمین بوس شد سربلند
ز الطاف صاحبقران بهره‌مند

دلیران جغتای خانی لقب
ز لب نقش بستند خاک ادب

نهادند سر در رکابش همه
بجان خاک بوسان راهش همه

یکی آتشین قلزم آمد بموج
طپانچه زنان موج بر روی اوج

بویرانی بلخ جنبش کنان
ز طوفان کینه غرش کنان

چو از آب آمو گذشت آن سپاه
برآمد بیا موز ماهی بماه

قراول سواران آهن نبرد
شدند از سر کینه صحرانورد

برانگیخت آن آتش کین شرار
که سوزد تن خصم در کارزار

ویا جست از آن ابر غرنده برق
که شمشیر گرد عدو را بفرق

هزبران آهن ساز نبرد
که بنمود از خیل بیگانه گرد

بلکه

پلنگینه پوشان آهو سوار / ببستند تنگ کمر استوار
کشیدند مردانه صف مصاف / پر از کین و دشمن ز لب تا بناف
بدلهای سنگین ور آهن همه / وزان آهن و سنگشان تن همه
دو فوج سپه از دو سو صف زنان / دو شهر و دو سیل آمده کف زنان
خدنگ از کمانها گسستن گرفت / ز قوس قزح برق جستن گرفت
ز سم ستوران هنگامه سوز / زمین پردها بست بر روی روز
ز بسیاری تیر گرد چو قیر / ره رفتن خویش گم کرد تیر
ز خون دلیران و پیکان تیز / زمین لاله خیز آسمان ژاله ریز
خروشیدن نای روئین اساس / همی کرد پیچش درین کهنه طاس
ز آمد شد تیر کینه کوش / کمی سقف آمد هوا چوب پوش
چو ترکش تهی مایه اندر ستیز / کمانها فکندند و شد نیزه تیز
نهنگان دران قلزم موج بار / درونها از خنجر آبدار
سپاه مخالف دران داوری / ندیدند از بخت خود یاوری
عنانها از آن کینه برتافتند / سوی قلعه بلخ بشتافتند

براطراف آن قلعه تیز و درست / یکی شهربندی ز پولاد رست
بداندیش دیده ز اختر گزند / شده بند در حلقهٔ شهربند
پس از ماجرای اندازه بیش / شبی آن کج اندیشه و کینه کیش
شد از عقدهٔ بند آهن خلاص / هراسان با یکدوی از خواص
شبی تیره بخشش از آن تیره تر / سراسیمه گردید از آن خیره سر
بویرانه برد آخر پناه / مناری در آن سر کشیده بماه
زمین تنگ بر وی از آن رستخیز / سوی آسمان کرد عزم گریز
اجل بر منار آمدش رهنمون / نگونسار شد در چه آبگون
ز نیرنگ دوران پر اشتلم / یکی نامهٔ لشکری گشت گم
طلبکار رخش گشته مهیار / برآمد بر آن آسمان رس منار
بداندیش را دید پنهان در آن / رسانید فرد و بصاحبقران
چو آن راز پوشیده شد آشکار / نگونسار شد بدسگال از منار
بمشغوله برد آنجا پناه / بآخر آن سر بریدند از
بقصد سرش علمها برافراختند / ز خلوت سوی انجمن تاختند

پس از برکشش چرم دیرینه‌اش — بگشتند و رستند از کینه‌اش
سر وارث ملک تا بر نشست — تن ملک را فتنه پیرامنست
عروسی که خواهنده دارد بسی — نمی آید آسان بعقد کسی
چرا ناسزاگوی را ناسزاست — ز هر کس هر چه آید همانش سزاست
بیا ساقیا جام زرخشان بیار — درخشنده لعل بدخشان بیار
بجام پی اندریشم شاد کن — ز اندیشه عقلم آزاد کن

نشستن سلطان صاحب قران بسعد فرخ بر تخت پادشاهی و سرافراختن از افسر سلطنت و جهانبانی

خدایی که این لاجوردی سپهر — برآراست از انجم و ماه و مهر
چنین طرح بنیاد عالم نهاد — خرد در سر و مغز آدم نهاد
بدارای این عالم ازلی مدار — شهان جهان را شد آموزگار
بفضل الهی محترم کردشان — لباس بزرگی کرم کردشان
بهر قامتی جامه دوختند — بشاهان جهانبانی آموختند
نهادند بنیاد امن و امان — وز ایشان قرار زمین و زمان

ازان مملکت رو دبر بند رخت — که نبود بر آن پادشاهی بسخت
بدان انجمن زار باید گریست — که فریادرس را ندانند کیست
کند شحنه مست در کعبه قی — اگر چوب حاجب نباشد ز پی
عسس گر نیارد خلل در عنا — کند در شب قدر قاضی زنا
بهر جا که باغی برآراستند — پی ضبط آن باغبان خواستند
نباشد اگر باغبان هم بباغ — شود میوه تاراج گنجشک و زاغ
جو از گردش آسمان بلند — نماند از سلاطین کسی ارجمند
که بر تخت جغتای خانی کند — بآیین و حکم روائی کند
حشم بی سر و شهر بی سروری — نه گردن کشی بلنداختری
نه پیری که سالار لشکر شود — سپه را بدانشوری سر شود
که دارد ز رای و تدبیر خویش — جهان را چو فرزانه پیران پیش
نهد گوش بر پند فرزانگان — نه خود رای باشد چو دیوانگان
ممالک سراسر بهم در شده — بهر جا یکی شحنه سرور شده
فرومایه دونان هندونژاد — زده تکیه بر جای سام و قباد

پذیرفته چتر کیانی حمل | نگین سلیمان در انگشت پیل
نه آن نوجوان که بهم کارستیز | بگیرد جهان را بشمشیر تیز
درین سهمگین قیرگون تیره شب | ز مشرق بجنبید صبح طرب
خدیو جهانگیر صاحبقران | بسنجیر بلخ آمده کامران
بدان سر برآورده زکوشها | کشیده سر از تخم زر خوشها
سران سپه جمع در شهر بلخ | شده غره ماه ازو روز تلخ
دران هر یکی سرور کشوری | بگردن کشی مملکت را سری
چو کیخسرو آن سر خیلان مقام | که در خیل خیلاییان داشت نام
دگر ساز بوغای رستم نهاد | بالجای تو آبروی نژاد
بآن سرکشان نیز زنده حشم | برآورده در سهم غنانی علم
شدند آن سران جم آستان | بجاکوی ملاس سهم داستان
دگر نامداران هر مرز و بوم | که کردند در بلخ کری هجوم
بفوج بزرگان آن روزگار | که در مملکت داشتند اختیار
شدند انجمن رای را کاربند | که سازند ایوان دولت بلند

سراسر بصاحبقران آمدند — همه در رکاب و عنانش شدند

ندیدند مانند او دیگری — ز نسل قراجار نویان سری

که شایستهٔ تخت شاهی بود — سزاوار ظل الهی بود

بخدمت شتابان شدند جمع — که ما جمله پروانگان و تو شمع

تویی در خور تخت زرین و تاج — تویی آنکه شاهان دهندت خراج

گل طرف باغ قراخان تویی — چراغ قراجار نویان تویی

تویی وارث تخت آن سروران — تویی لایق افسر آن سران

ز شاهان پیشین تویی یادگار — همه عالمند از تو امیدوار

تویی آنکه خاقان افراسیاب — کمی بو بندت یادگر یک رکاب

تویی آنکه جم نام گیرد ز تو — پی جرعهٔ جام گیرد ز تو

شود خیل ختای زیر و زبر — اگر تو نباشی بر آن قوم سر

بود دست ما جمله بر دامنت — همه بندگانیم بر امنت

پذیرفت و تیر از ایشان سخن — که یابد نوی خاندان کهن

ارسطو کلامان اختر شناس — بساعت فکندند طرح اساس

یکی بار

یکی بارگاهی چو مینا سپهر / کشیدند تا روضهٔ ماه و مهر
دران بارگه آسمان اقتدار / نهادند تخت جواهرنگار
ز گسترد نیهای یسار و یمین / زده طعنه بر طارم هشتمین
شده شیشه ساعت این آسمان / که بیند پذیرد بفرخ زمان
بفرخ ترین ساعت آمد بتخت / خدیو جهانگیر فیروز بخت
برآمد شه کامران بر سریر / چو بر آسمان آفتاب منیر
بشوکت چو بر تخت زرین نشست / کله گوشهٔ خسروی بر شکست
سراسر دلیران توران زمین / کشیدند صف بر یسار و یمین
پی تهنیت یک بیک همگنان / زبان برگشادند زانو زنان
ترا بندگانیم از جان و دل / ولی بندگانی ز خدمت خجل
نه ما چاکرانیم و تو شهریار / که ما بندگان تو خداوندگار
دو جا دست بندیم بهر نیاز / یکی پیش تو دیگری در نماز
بود واجب و فرض بر ما دو کار / زمین بوس تو سجدهٔ کردگار
ازان پس دلیران پاکیزه کیش / بخدمت ستادند بر جای خویش

پیش

تهی شد جوار از فتنه صحرا و شهر ز آبادی مملکت چو سپهر
بی خوبی و فر دین آگاه برآورد دار و فر و برد جاه
ز رزولانه و غل او اهل عیب بدامان کشیدند پا بشکیب
جدا کرد دست قلم زن ز بند کز و داشت دایم رعیت گزند
رعیت ز انصافش آباد شد ز بخشش سپاهش همه شاد شد
کجا زان راستی جان نماند کجی جز در ابروی جانان نماند
جهان پر جهانگیر و عدلش عمل که شد در تموز اعتدال حمل
درنده شیران هم بیشه اش که هم پیشه بودند و هم بیشه اش
در لطف بر رویشان کرد باز زبان کرد در حق گذاری دراز
تواضع کنان داد انعامشان تلطف کنان کرد اکرامشان
اگر نیم نانی بعزت دهی از آن به که جانی بمنت نهی
مکن رو ترش گاه بخشندگی مکن زهر در چشمه زندگی
دم آب هر کس که کردی بتاب بپاداش آن داد صد جوی آب
ز احسانشان داد فیروزمند بضبط سپه قد شد سربلند

تمار

قماری وجاکوی برلاس را | دگر علقه قوچین عباس را
بلشکرکشی وسپه پروری | ز لشکرکشان داشتان برتری
امیر اغنو غاید یوان نشست | بادو بار بوغا کله برشکست
بآبان گروهی گرهمغان | که می سوختندی جهان از سنان
وزیران دانای عالی تبار | نشستند بر مسند اختیار
چو شد بلخ را کار پرداخته | کیانی علمها شد افراخته
برآمد ز کوس روارو خروش | خروشیدنی کان نگنجد بگوش
گران آمد از پای عزت رکاب | خرامان ببرج شرف آفتاب
بسوی سمرقند آن تخت گیر | برآورد آن هفت پایه سریر
خرامان شد آن ابر سیلاب ریز | که در جنبه داران نهد رستخیز
ز صف سپه گرد شد سر بلند | بران قوم یاجوج شد رخنه بند
برآورد از آن خیل بی باک دود | بکشت آتش فتنه هر جا که بود
چو آسود از کار جنبش تنش | تماشای خوارزم شد ره زنش
بیا ساقی آن شربت زندگی | که بخشد ز یکجرعه پایندگی

بمن ده که پاینده دارد مرا | چو خضر از دمی زنده دارد مرا

ایلچی فرستادن صاحبقران پیش صوفی والی خوارزم و پیغام دادن او را

سپهدار این لشکر بیقیاس | بدین گونه افکند طرح اساس

که شاه جوان بخت جغتای خان | چو بر تخت جغتای شد کامران

بهر جا سر فتنه جویی که دید | ببرید و در رخنهٔ ملک چید

ز سرهای پر فتنه در هر دیار | بسی رخنهٔ ملک کرد استوار

بهر جا غباری که دید از ستیز | نشاندش از آب شمشیر تیز

زمانه ز پیکان جوشن گذر | نماند از غبار مخالف اثر

چو یکبارگی آن بلند آفتاب | شد آسوده از تیرگی سحاب

طلب کرد دانای سنجیده را | پسندیدهٔ پیر جهاندیده را

پر اندیشه چون خم می تیز جوش | برون آرمیده درون پر خروش

سخن سنج و کم گوی و بسیاردان | خردپیشه و زیرک و کاردان

چنین داد پاسخ بعز راه مرد | که طی کن بیابان و صحرا نورد

بوالای خوارزم شد نکته سنج | که از اژدها گوی کاهی مرنج

سخن این که از فضل یزدان پاک / که آدم سرشت از گل مشت خاک
چه شهر و چه صحرا به روی زمین / که جغتای خان داشت زیر نگین
ز شر مخالف بپرداختیم / به شمشیر کین کارشان ساختیم
تو هم دست از کار چیتوق دار / که تا مملکت داردت پایدار
که آن سرو و جا داخل ملک ماست / همین رخنه در ملک ما زان دو خاست
روان رخت از آن منزل و جا بکش / از آن دست کوته کن و پا بکش
درین مدت آن بی خداوند بود / بدست تو شهزاده در بند بود
پدید آمدش چون خداوندگار / تو دست تغلب از آنجا بدار
ستاره بود آن زمان اوج گیر / که پنهان بود آفتاب منیر
بود آن زمان تاب صبح دروغ / که از صبح صادق نباشد فروغ
در آن وقت قسم تیمم بود / که آب زلال از میان گم بود
منم وارث تخت شاهان پیش / ز نسل قراخان چنگیز خویش
جهان را قراجار نویان منم / قراجار چون بود قراخان منم
زمن زنده شد نام آن سرورا / زمن تازه شد رسم نام آورا

هنوزم نهالی بود سرو باغ — هنوزم شرار است روشن چراغ
بود در پس پرده رازم هنوز — نهانست در بیضه بازم هنوز
هنوزم بود قطره در خوشاب — هنوزم بود چشمه دریای آب
نکو گفت بار در خشم هنوز — بود صبحدم روز بختم هنوز
اگر بشنوی آنچه کردم پیام — تمنای ملک تو بر من حرام
عنایت ندارم ز کارت دریغ — ز رفعت رسانم سرت را بمیغ
اگر نشنوی زان نیابی گزند — ترا بشنوانم بهانگ بلند
دو شعله ز یک شمع دارم بچنگ — یکی نور صلح و یکی نار جنگ
بود نور صلحم شبستان فروز — ولی نار جنگم بود خانه سوز
چو شد راه پیمای آن آستان — بوالی خوارزم هم داستان
بپرداخت آنگه زبان از پیام — بگفت آنچه بایست گفتن تمام
ازان سرزنشهای خارا گداز — برآشفت خوارزمی رزمساز
بهم برزد آن تند بادش چراغ — شد از دود حسرت پریشان دماغ
بگفتا من این ملک رای گزاف — گرفتم بشمشیر مغفر شکاف

ز من هم بشمشیر بتوان گرفت
عجب گر تواندش آسان گرفت

اگر من هراسان شدی زین سخن
نماندی مرا در جهان بیخ و بن

نه طفلم که ترسم ز تهدید کس
گشتم باز تهدید این کار بس

نیم بی‌جگر هم که ترسم ز جنگ
که از جنگ پایم درآید بسنگ

جهاندیده و زیرک و پردلم
نه کم سال و نادان و بی‌حاصلم

بود قحبه باج ده زر و موبش
به از شاه رشوت ده سست کوش

ازان زندگی مرگ بهتر بسی
که باشد زبون چون خودی را کسی

بود بر سر خسروی باج ده
ز روی خرد قحبه از تاج به

چرا پیش هر کس شوم خسروم
نه نرم نیم سنگ که در پی دوم

نیفتاده در دام ماهی نهنگ
نیارد سرش در قلاده پلنگ

گرم سر رود در سر این هوس
نخواهم ازین حرف بستن نفس

تعصب کنان گر سر از تن نهم
ازان به که در عجز گردن نهم

فرستاده زان گفتهای ستیز
شد آزرده ز آنسان که از تیغ تیز

چو دانست کان زخم خورده جریر
نباشد ز خود تا درک پذیر

خجل باز گردید از آن سلسله / دهان پر شکایت زبان پر گله
یقین شد که آن سهمگین تیر میغ / زشه بر تو مهر دارد دریغ
ازان‌ها کهان نعره تا بلند / در آمد ز جا خسرو ارجمند
دران تندباد مخالف گذار / شدش آتش کینه ریزان شرار
چنین خواست آن آسمان بلند / که بر اهل خوارزم ریزد گزند
دران انجمن بود فرزانه / بفرزانگی گشته افسانه
چو مهد فلک کش نمودش عوض / بر اهل جهان یافتی بی غرض
بلند اختری آسمان سایه / گرامی وجودی گران مایه
بپاسخ بدین گونه فرسود لب / که شاه عجم شهریار عرب
من اول کنم عزم خوارزم جست / کنم آنچه شایسته کار از درست
مران خنجر از رای صواب / رهانم ازین موج تا قعر آب
گر این سهمگین ابر آشوب بار / سوی مرز خوارزم آرد گذار
شود آتش برقش افروخته / بسی خان و مانها شود سوخته
اگر پادشه کرد کار تباه / بگیرد کسی بر رعیت گناه

نباید

نشاید چنین آتش افروختن / بجرم جوی خرمنی سوختن
چو بشنیده این حرف سنجیده را / پسندیده حرف پسندیده را
همای همایون فرخنده فال / بآهنگ خوارزم بگشاد بال
چو گسترد مرغ خجسته پیام / بر آن بوم و بر سایه احتشام
شد آن بسته در نیکخواهی میان / قلاوز سالار خوارزمیان
ز بحر خرد گوهر انگیز شد / پی درج گوشش گهر ریز شد
بگفتا صلاح تو باشد در آن / که گردن نپیچی ز صاحبقران
باو مهرورزی و یاری کنی / باین مرد و نیز استواری کنی
طریق خصومت بسی ناخوش است / چه ناخوش خصومت همه آتش است
بسی رفته سر در سر دشمنی / نشاید گشادن در دشمنی
بود دشمنی مایه رنجها / فرو رفته در دشمنی گنجها
بداندیش تو خواه که خواه مه / باو آشتی صد ره از جنگ به
گرش سر فتد با تو چون در فتد / کلاه تو هم شاید از سر فتد
سخنهای او با دل هوشمند / نیفتاد آن خسرو را پسند

بنادان بود پند بس ناصواب / نوشتن نشاید نصیحت بر آب
کسی کو ز کامش گرفته دماغ / چسان بشنود بوی گلهای باغ
بود کر ز آواز خوش بی نصیب / چه حظ مرده را از علاج طبیب
رخی جلوه گر شمسهٔ نور بود / ولی چشم نظارگی کور بود
شراب غرورش خلل برده هوش / که بودی یکی نزد او نیش و نوش
تصور نکرده به از خود کسی / ز نام آوران بوده غافل بسی
نخورده غزالی که آسیب شیر / کند جلوه در صید کاهش دلیر
ندیده بدر زاغ چنگال باز / خرامد سوی آشیانش بناز
کسی کو نکرده ز دریا گذر / ندارد ز طوفان دریا خبر
ز رفتن فرستاده را باز داشت / که در سر ز نخوت بسی ناز داشت
بیا ساقی آن آب آتش فروز / که فکرت کند راست و اندیشه سوز
بمن ده که از فکر بیهوده ام / کند لحظهٔ خاطر آسوده ام

متوجه شدن سلطان صاحب قران بعزم رزم والی خوارزم و در عین
تسلط و کامرانی گریختن از عالم فانی بجهان جاودانی

ایران و فتح شدن مازندران و گیلان و عزیمت فارس و آذربایجان

نویسندهٔ این خجسته سواد / ز پیشینه دفتر چنین یاد داد
که سرخیل گیتی ستانان تمر / که از خیلش آفاق گردید پر
پذیرفت ازو چون خراسان نظام / طمع کرد در ملک ایران تمام
بدانا دلان فکر آن کار کرد / بتدبیر اندیشه را یار کرد
بفرمود تا سازش لشکر کنند / سپه را ز زر زیور توانگر کنند
اگر بایدت شوکت خسروی / دل و دست شمشیرزن کن قوی
سکندر که سلطان آفاق بود / ز شمشیرزن در جهان طاق بود
کسی کو ندارد ز تو سر دریغ / تو باید نداری ازو زر دریغ
بتو روز رزم آنکه همدم بود / باو گر جهانی دهی کم بود
تو خواهی مسخر کنی کشوری / ز گنجی کن آراسته لشکری
سپه را قوی ساز از زور زر / که سیلاب زر زور عطار برد
دلیر تهی دست هنگام کار / چو بازیست بی بال و پر در شکار
هژبری که چنگال و دندانش نیست / به نیروی بازو رسیدنش نیست

در گنج زر خازنش باز کرد / ترازوی زر سنج را ساز کرد

بشیر زبان داد آن گوهران / پی موریان ملخ گردوران

ز دست دهنده یکی در ربود / بخواهنده داد آنچه مقصود بود

نکو دادنی را بدینار داد / جواهر ثمن را بخروار داد

شدند آن هنربران چابک سوار / بزر خوشدل از وعده امیدوار

دلاور دلیران فرمان پرست / بآیین آن کار بردند دست

ستوران ز تیمار کین خواستند / هم از نقره کین نعل آراستند

درآویختند از ستوران قطاس / محاسن بند برف روی اساس

شد از نعره سهمگین نای کوچ / سر چرخ گردنده را متغر یوح

سپه را بمنزل بریدند سیخ / زمین از زوارود در آمد بسیخ

ز سم ستوران وادی خرام / زمین شد سوی آسمان تیز کام

محیط از شتابان شده سیل رنگ / پر از دُر شهوار چنگل نهنگ

درش داد آرایش گوش و دست / نهنگش همی کند دشمن نشست

ز مازندران شاه خاقان شکوه / بفیروزی آمد بالبرز کوه

ز البرز دولت

رسیدش چو دولت سزاوار شد
ز بدکاری فتنه جویان بر
شد اندیشه آن دل شاه را
شد آن شعله زن آتش رستخیز
ز هر نوک خار آتشی بر فروخت
به تبریز راند از قهستان سمند
گریزان بد اندیش از آوازه اش
چو تبریز را سکه زد بر درم
درآورد دستش بتاب ارس
دران ناحیت تیر بازید دست
نهنگان دران قلزم موج بار
گرهای آشفته چون مار شد
گذر بر وطنگاه کفار کرد
بآتش پرستان درآورد دست

بفرمان بری گردنش یار شد
زبانهای آیندگان بود دُر
که از فتنه ایمن کند راه را
دران خارزار از سهم شعله ریز
چنان خارزار سراسر بسوخت
که گردنکشان را کشد در کمند
نیاورده غوغا بدروازه اش
شد از نام نیکش درم محترم
ز دریای لشکر ارس ماند پس
سر سرکشانش بفتراک بست
درونها پر از نشتر آبدار
سوی قوم گرجی عنان تاب شد
صنم خانها را نگونسار کرد
سم آتش تکش وسم آتش پرست

بنا کرد مسجد بجای کنشت | بر ایوانش آیات فتحا نوشت
ز آتش جلیپا و زنار را | بر انداخت آیین کفار را
ز آوازهٔ شاه و صیت سپاه | تزلزل بگیلانیان برد راه
سلاطین گیلان بکه تا بمه | شدندش رعیت صفح باج داده
همه نامداران قلزم کنار | رسیدند در خدمتش بنده وار
شهنشاه شروان ز فرخنده کیش | لب آراست از دعوی بندگیش
غلامان هندی زبان هشت برد | بجای بهم خویشتن را شمرد
چو گل شاه بشکفت از کار او | ازان کرده شد گرم بازار او
شد آن هوشمند پسندیده کار | ازان گرد شیران شه نامدار
پیروع گذر کرد ازان ترکتاز | شدش پیروع و گنجینه سپار
ز گنجه بگنجینه آورد رخت | بر و میوه افشاند چندین درخت
شد از بهر آسودگی سپاه | به دی قراباغش آرامگاه
زمستان شد و تیر دیماه زد | تماشای شیرازش از راه برد
بتخت آن جهانگیر گیتی فروز | ز گرد سپاهان بر آورد سوز

سران سپاهان هنر پروری / گریزان شد اندیشهٔ داوری
بگردن گرفتند بار خراج / تردد کنان بر سر انجام باج
شبی فتنه جویی بآهنگ و نال / صلا زد بهر سو زکین مقبل
ز یک فتنه انگیز شورین کار / بسی فتنه برخواست از هر کنار
هزبران فدایی بجوش آمدند / چو سیل دمان بر خروش آمدند
بگفتند با هم بآهنگ بلند / تحمل ز ترک ستمگار چند
سپاهان نیاییم شیر و پلنگ / نه شیر از یاییم ترسان ز جنگ
نتابیم از تیغ خونریز روی / ز بهره خواهی نداریم خوی
اگر سر بشمشیر خونی دهیم / ازان به که تن در زبونی نهیم
بود مرگ به از زبون زیستن / به از زور دشمن بگریستن
چرا دست ترکان بما شد دراز / چه دارند بر ما که جویند باز
بگردند این قوم سر در جهان / چگونه کنند شیرسان اصفهان
زسرها فکندند یکسر کلاه / که اینک سر ما و این رزمگاه
بکشتن نداریم خود را دریغ / بود گوسفند از بهر تیغ

حلال آن زمان مشت و فوج مست / که قصاب از خونش الغ ودود است

کسی کو تواند کم سر گرفت / تواند گریبان قیصر گرفت

ز شمشیر خونریز آشفتگان / شبیخون درآمد بسی خفتگان

چو غافل بخفتند درنده پلنگ / توان کوفت آسان سرش را بسنگ

زن و مرد گردند یکسر حشر / درنده است چه گرگ ماده چه نر

ز بام و ز در رفته آمد برون / برآمد فغان از برون و درون

چو غوغای عام آورد رستخیز / تن پیر بنده عاجز شود از ستیز

هراسنده ترکان بی ساز و برگ / سراسیمه گشته ز سرسام مرگ

چو آید غلو پشه بر پیل مست / شود زیر پای پشه پیل پست

بسا نامور باز و شاهین شاه / ز منقار زاغ و زغن شد تباه

ز ترکان جنگ‌آور نامدار / بکشتند آن شب سه بار هزار

پس آنگه بدروازها تاختند / ز دروازه بانان سر انداختند

دم صبح کین قاتل بی دریغ / ز مشرق برآمد همه طشت تیغ

رخ از آتش کینه افروخته / که گردد جهانی از و سوخته

سر انگشت حیرت بدندان گرفت
بدندان غیرت گریبان گرفت

شتابان شد آن اژدر اژدره
که سیلاب ریزد بنا بشکند

ز گرد سپاهان برآورد خاک
صفاهان از آن زلزله لرزه ناک

بترکان نشان داد تاراج را
ره گنج بنمود محتاج را

خبردار شد شهریان آن زمان
که شد رخنه در کار امن و امان

بقتل همه تیز فرسوده لب
تهی کرد خاطر ز بار غضب

بغارت شوی ترک را رهنمون
کند از بر کعبه جامه برون

شنیدند غارت چو برنا و پیر
همه سینه کردند آماج تیر

فدایی وشان سپاهان تمام
فتادند در معرض انتقام

سر صعوه‌ها گر بری بی تیغ
زنند بر دم تیغ بابی دریغ

کسیری که خاشاک بر سر کشند
نخواهد که بیداد قیصر کشند

غلامی که از خواجه بیند عتاب
بدشنام آهسته گوید جواب

چو کوشش زند هر دو طرف سدی فوقی
شکوهنده شد دولت خسروی

درآمد بتخیل سپاهان گزند
ستیزنده اش داشت اختر بلند

بود گرگ درنده گرچه دلیر | شود عاجز از پنجهٔ نره شیر
در آن شهر غارت پرستان سپاه | همه از در و هم از رخنه کردند راه
درآمد دو صد خیل شبگیر یله | بتاراج بر از گروه گله
بتر زین برآمد ز هر سو بباغ | ز رنج دل باغبانش فراغ
درختی که سی سالش افراختند | بیکدم ز بیخش برانداختند
ز مردم کشان جوش شد در دنا | سراسیمه در کار مردم کشی
چکان خون ز شمشیر برنده فرق | چو باران ز نیسان ز رخشنده برق
شد از کشتگان پشته بر روی زمین | پر از جان و تن آسمان و زمین
ز بس مرده افتاده و خون حد | شد آن کوچهای گشاده لحد
درآمد به بنیاد مردم کمی | پری شد در آن ساحت آدمی
در آن زنده نگذاشت جز زن رود | سپهر از سیاهان برآورد دود
چه کچکول و ریوزه جز جام زر | نبردند ترکان تاراج گر
بمنعم نه زر نقد و نه گنج نام | نه صد پاره خرقه بدرویش تام
نماند آشکارا جز از خیر جهان | نهان دان تهی ماند از نهان

ذخ

ذخیره پذیرفت تنگی قصور / ز انبار شد تا بسوراخ مور

شکسته خم مفلس بی درم / یکی شد گنجینهٔ محترم

ببردند بود آنچه کاشش نام / شکستند خم سفالین تمام

گرفتند در خانها هر چه بود / ز پروردهای خم کبود

نظر بر در خانه هم دوختند / ببردند زنجیر و در سوختند

سراها همه بی پلاس و حصیر / شده کدخدا گشته بانو اسیر

ز تاراج و کشتن بپرداختند / مناره ز سرها برافراختند

بشهر در آمد دران کارزار / سر کشته هفتاد باره هزار

بهانه تمر بود اما خدای / غضب را بآن قوم شد رهنمای

خدا گر نخواهد ز طوفان عاد / نجنبد یکی برگ کاهی ز باد

زمانی بیا سوی من ساقیا / که هستت ازان بیدل کیمیا

بمن ده که اکسیر جانم شود / دوای دل ناتوانم شود

توجه نمودن سلطان صاحب قران سرافراز
بجانب دار السلطنه و ولایت شیراز

کند محمل آرای این مرحله
بدین گونه پیرایهٔ قافله
که چون داد فرمان دهٔ روزگار
صفاهان نیازش آمد درکنار
قیامت به آهنگ شیراز برد
جهانی به آرایشش ساز برد
گلستان شیراز بی خار بود
که آن گنج بی خلعت مار بود
گرانمایه باغی رسیده برش
نه دربسته باغبان بر درش
مسخر شدش ملک ایران تمام
ز کار جهان آخرش شد بکام
ز ایران و توران دوی شد جدا
شدند آن دو با نور یک کدخدا
نکردند آل مظفر خلاف
نهادند شمشیرها در غلاف
ز خاک درش چهره آراستند
همه زان امان‌دهٔ امان خواستند
شدند آن فرخ آیین جشن را
آن رهنمای
کلید همان گنجها دادشان
بگنجینه داران فرستادشان
شدندش همه پادشاهان اسیر
چو شاهان شطرنج فرمان پذیر
حقیقت رسم سرای سپنج
که کاهست دید گنج و کاهی رنج
بر از مهر و کین نیست چرخ کهن
کهن‌تر شد که بر آرد ز بن

سو مداد

شوند آفتاب و مه عطرسای / گهی تاج سر گاه نعلین پای

شدند آن جمع شیراز یابندگان / فرستادگان آمد از بندگان

خیر الجیش نام تازنده / بهتران بدین طرازنده

بسی کشت خشک زمین سوز را / بشیراز شد مقیمین روز را

که سرحد قبچاق شد فتنه خیز / گذشت از نهم چرخ گرد ستیز

رسید از سوی دشت چندین سپاه / که قحطی در آمد بآب و گیاه

دران ناحیت قحط شد خوردنی / نه آبستنی ماند نه رستنی

کسی آن چراگاه ندهد نشان / که روزی برون آمد از عهدشان

اگر سوی دریا گذار آورند / تبسم بدریا کنار آورند

خبردار شد کار فرمای دهر / که سیلاب یار وان شد بشهر

شتابان نبی شاه مسند سپهر / چو دنبال صبح فروزنده مهر

زموری سواران دانسته کار / ز لشکر رقم کرد پنجه هزار

ز شیراز شد توسنش تیزگام / سواد سمرقندش آمد مقام

خبر شد ز قبچاقیان دلیر / که آمد سوی بیشه آن نره شیر

رمیدند آن حشمیان بی درنگ | بدانسان که نخچیر و گرگ از پلنگ
ز مسندنشین شاه ناکاسته | شد آن مسندش باز آراسته
بدانا دلیران دیرینه روز | برآراست هنگامه دلفروز
نشستند در صف سران سپاه | همه اختران شاه فرخ چو ماه
بپاسخ بفرسود لب شهریار | که ای هوشمندان دانندهٔ کار
چه دارید در باب حسب سخن | بگویید هریک ز سر تا به بن
ز کان خرد جوهر انگیختند | جواهر در آن انجمن ریختند
سخن آنکه این قوم ناایمنند | بنه آنکه داریم از ایشان امنند
گر این دشت خالی نگردد ز گرگ | نخواهد شدن ره از اینجا بزرگ
اگر رخنه گر را ببندیم دست | ازین راه مشکل توان طرف بست
نبندیم اگر در بدین شادبی | نسوزد شبی شمع ما بر مراد
بما این گروهی که همسایه اند | همه در کمین گاه پیرایه اند
چو همسایه باشند ز تو در گرو | سرایش بجز با سر آتش فرو
بود در قفا دشمن کینه جوی | بخصم دگر چون توان کرد روی

دران روز

دران نوبهاری ز دشمن فراغ — که شب بر مزارش فروزی چراغ

باندیشهٔ شاه دارا شکوه — سر سروران انجمن گروه

روان شد ز شیران و بهمن شکار — بیکبار جستند بسیج هنر

مقدم نشینان درگاه شاه — همه جبرگه آرای آن صیدگاه

عمر شیخ شهزادهٔ جم شکوه — سر سروران انجمن گرده گروه

بصید افکنی سوی دریا و کوه — شدند آن هنر پروران کوهها

ز شیران بشمشیر سر افراختند — بر اطراف آن بیشه‌ها تاختند

بآن وحشیان وحشت انگیختند — ز شمشیرها آتش انگیختند

زبانها ز شمشیر کین خواسته — ز انا فتحنا بر آراسته

شنیدند از ان قوم هرجا نشان — نماندند از ایشان نشان کمین

ز شیر جوان تا بروباه پیر — بکشتند کردند شان دستگیر

بکلی دل شاه راشد فراغ — که مسند و شهد با درود و چراغ

دگر باره اندیشه فرسای شد — بگردون کشان مجلس آرای شد

که ای هوشمندان ما تیغ تاز — نظر دوخته از رهای دگر

بود تقمش آفت این دیار / باندیشه او بود فتنه بار

طرازنده تاج چنگیزی است / چو شمشیرش اندیشه خونریز بست

بود وارث تخت توران زمین / همین او بود ملک را در کمین

باندک زمان آسمانجاه کند / شود ابر این آفتاب بلند

ازو باغ اندیشه را در گلست / نشستن بآرام دل مشکلست

سپه سوی قبجاق باید کشید / باقصای آفاق باید رسید

فتاد آن سخنهای رای سترگ / پسندیده طبع خورد و بزرگ

طلب کرد لشکر جهان سروری / ز هر کشور آرا و هر کشوری

رسولان باقلیمها تاختند / علم در رسالت برافراختند

رساندند فرمان بفرمانبران / پذیرنده آن همه سروران

ز ایران و توران روان شد سپاه / بدرگاه عالی عالم پناه

بدریا چو پیوسته شد سیلها / گران جا نه خالی شد از خیلها

بفرمود سر خیل اقلیم گیر / که صور قیامت دمند از نفیر

ببندند زرینه زین بر سمند / برآرند تیغ بچرخ بلند

ببستند بر بختیان طبل جنگ | بگردون بر آمد ز درگاه تنگ
گذشت از ثریا صفیر نفیر | رمیدند مرغان شدند ز تیر
بآهنگ قپچاق کشور گشای | بجنباند ایران و توران ز جای
در آمد بآن دشت چندان سپاه | که گم شد در آن شورش حشر گاه
چو خان ستیزنده آگاه گشت | که طوفان بر آمد ز دریا بدشت
پریشان شد از فکر کارش دماغ | برفت از سرای دماغش فراغ
رسولی فرستاد سوی تمر | که ریزد پی صلح از حقه دُر
گر از صلح فارغ توانی نشست | مکن پنجه در جنگ با زور دست
رسولان هم از بهر مردان جنگ | فرستاد کارند شان بی درنگ
که بگشاید از آشتی گر درش | مهیا بود مرد را لشکرش
دران سهمگین وادی بیکران | که اندیشه سرگشته باشد دران
فرستاده تقتمش خان رسید | در صلح را ساز کرده کلید
رسانید مضمون آراسته | بسی عذر شایسته زان خواسته

چو مجلس ز آیین آمد تهی / سر افراشته از کار داد آگهی
که ای هوشمندان آیین گرای / بما نعمتش را نباشد صفا
زبان و دل او بهم راست نیست / فرستا این قبول درخواست نیست
فرستاده بهر فریب آمدن / ز دشمن نه بالا نشیب آمدن
نه این عذرها بهر سوبند ماست / سراسر فریب زبان بند ماست
سر دشمن کهنه افکنده به / ز رفتن نگه داشت آمده به
وزان پس بجنبید لشکر ز جای / برفتن صلا گفت زرین درای
بآن سهمگین لشکر بی شمار / نوردید آن وادی بی کنار
سپه بی عدد بود و ره بیکران / گرانی درآمد بخیل گران
فسرد آنچنان قحط پای نبات / که نایاب شد نان چو آب حیات
دو صد منزل از دو نایاب شد آتش ز دور / فراموش شد نام نان از تنور
شکمها قبا دار نی خشک و تر / جوانان دریوزه گر دربدر
چو مستوره بکر نان در نقاب / نهان در پس پرده آفتاب
گرسنه شکم بربند و خشیم / که همسایه گوشت بود دستیم

خبردار شد شاه دریانوال	ز سختی ایام و تنگی سال
ز شیران همه بیشه گرد انجمن	شدند آن ز نخجیران بیکس چمن
بدلداری مردم ار است لنت	که نزدیک شد روز آن بستره
نترسید ازین قحط صید افگنان	مباشید بچه ز بیسوی نان
بود طعمه شیر نخجیر و گور	بود نازنین چرب شیرین و شور
ز صیدست شیر غرین زورمند	نه از مرغ بریان و حلوای قند
هژبران نمانند نان را که هست	ز پهلوی نخجیر دارند دست
همه کبک و تیهو خورد شاهباز	بقصاب شهری نباشد نیاز
بود مرغکی خاکی و دانه جوی	عقابان بدانه ندارند خوی
عقابی که صیدش بود زیر بال	نداند فراخی و تنگی سال
عروسان بلور بپرورده‌اند	پلنگان خیال طعمه کی خورده‌اند
چو دارید بازوی صید افگنی	چه اندیشه دارید از خوردنی

برا از صید زیبای حسن بهن دست
هژبرانه بایدی صید گشت

دگر روز آهنگ نخچیر شد / نشاط شکارش عنان گیر شد

شدند آن هنربران آتشگار / براندند از آهو بر آهو سوار

چو صفهای چرخ که بهم داده دست / شد آن پیکران دشت و هموار پست

کمانهای صید افکنان صید منی / گشادند باز و بصید افکنی

درآمد ز وحشی جهانی بجوش / گذشت از ثریا خروش و جنبش

کمند شکاری چو در کار شد / خر گور را بر سر افسار شد

در آن دشت پر تیره و تیر بود / که در پهلوی گور نخچیر بود

چو مرغ اجل چرخ بگشاد بال / درآمد به پیشانی آهو زوال

پی تهوی آهوی نازنین / پر از باز و یوز آسمان و زمین

گر آهوی از یوز جستی چو برق / بچنگ چرغ چالاک گردیش غرق

پرنده دران صیدگاه دراز / که از صید جستی گرفتیش باز

چو نخچیر در آن چنان صیدگاه / بقصاب کردار پهن نشیب فراز

ز نخچیر خرگوش و آهو و گور / بکشتند چندان در آن دشت دور

که نتوان حسابش بکلک و زبان / نه در گوش گنجد نه اندر دهان

ز خون

ز خون هر طرف رود سیلاب بود
همه دشت دکان قصاب بود

دران دشت عمر دلیران چو شیر
ز آهو و نخجیر خوردند سیر

بیا ساقی آن باده لعل گون
که از رنگ او شد دل لعل خون

بمن ده که رنج خمارم بود
برنج چنان هجر یارم بود

بقراولی فرستادن ایلکو تیمور و کشته شدن آن بد بخت قبچاقیان از کینه ور

شتابنده این بیابان دور
چنین راند در راه وادی ستور

که خان اندیشه در کار جنگ
بیکجا دو روش نبودی درنگ

که دارد تمر دولت تند و تیز
بآن دولت تیز نتوان ستیز

اگر موی از ان دولت سر است
به از تاج دارا و اسکندر است

چو بی طالع آن کند روز جنگ
که نتوانندش لشکر روم و زنگ

هراسانم از تیزی دولتش
وگرنه چه اندیشه از صولتش

چو شه دید کان خام دم گریز
نمی آید آسان بکار ستیز

بایلکو تمر گفت ای مرد کار
چرا هست بر ما سکون و قرار

خبر گیر از دشمن پر فریب
عنان بر متاب از فراز و نشیب

بیابان نوردیدن از حد گذشت / شمار منازل ز پانصد گذشت

سفر کرده را تاب و توان نماند / غلط گفته‌ام در بدن جان نماند

بیابان شیران از طعمه دور / تهی شد ز خرگوش آهو و گور

فتاد استوران ز رفتار سم / فکندند از ضعف تن بال و دم

هر اشتر که بشد اندر قطار / شده عنکبوتی مهارش چو تار

گریزان بود دشمن از کار جنگ / که از قحط بر ما شود کار تنگ

ز بیغاره با دیده ننگ آورش / ستیزه کنان سوی جنگ آورش

پذیرفت فرمان شه بر دلیر / با هنگ میدان سگالید شیر

کمین عدو را کمان کرد زه / کله کرد ز آهن قبا از زره

زره کرد و پوشش کمین زد صلا / در آمد نهنگی بکام بلا

یکی سهمگین پر بسر بر زده / خیار عقابی بر آن بر زده

یکی تیغ هندیش تارک شکاف / که بودیش از ترک تارک غلاف

بکف مار روشن نیزه ده ارش / ز خون عدو یافته پرورش

کمندی خم اندر خمش شیر بند / گلوگیر شیران اشتر نژند

دماغ حریفان پر از کینه کرد / که آهنگ آن قلزم کینه کرد
برآمد به پشت یکی کوه تیز / شد آن آتش از خار مهمیز تیز
درآمد بدان وادی فتنه خیز / ستیزنده را آرزوی ستیز
نظر بر کمینگاه ایشان گشود / کزان آتش فتنه بنمود دود
جهانی جهان فتنه انگیز دید / بسی آتش فتنه را تیز دید
ازین قیروان تا بدان قیروان / شده موج دریای آهن روان
فرو ماند حیران در آن رستخیز / نه رای ستیز و نه روی گریز
بهم آشنایان بفرسود لب / که افتادم امروز کاری عجب
بود خصم بسیار و ماند کی / ازیشان هزار و ز مایان یکی
اگر رو بتابیم ازین رستخیز / دگر چون توان داد نام ستیز
وگر حمله آریم سوی هژبر / ستیزه بدریای آهن که کرد
ز اندیشه کار فرزانه مرد / که برخواست از خیل بیگانه گرد
دلاور دلیرتر سلسله / بجنبید زان سهمگین زلزله
بانگ گروه درنده پلنگ / صف آرای شد در کمینگاه جنگ

کمان کیانی ز قربان کشید ||| غریو دهاده بکیوان رسید
هوا تیره گون شد ز پر عقاب ||| نهان شد در ابر سیه آفتاب
سیه تاب پیکان جوشن شکاف ||| زره را درآورد جوشن ز ناف
ستادند گردان آهن کلاه ||| چو سد سکندر در آن رخنه گاه
ز بسیاری خصمشان باک نه ||| به بسیار بودن سپه باک نه
اگر قلزم آید بکوه شکوه ||| پریشان نگردند از آن لخت کوه
که هنگامه بگریختن عارشان ||| که از رزم جان باختن کارشان
ز سر آنکه بگذشت هنگام کار ||| ز خصمش چه غم گر یکی گر هزار
فدایی وشان سوی ایشان جستند ||| ز سر خود و ز تن سپر انداختند
جهان آتش فتنه بالا گرفت ||| گز و شعله در چرخ والا گرفت
رسیدند قبچاقیان بی شمار ||| بخون ریختن تیغ شمشیر دار
ستیزه کنان پر خروش آمدند ||| چو گرداب قلزم بجوش آمدند
نهنگان دریای کین فوج فوج ||| پیاپی رسیدند مانند موج
ستیزه کنان تیر یاوری ||| ندیدند از بخت خود داوری

که بیماه

که پیمانهٔ عمر گردید پر — فرو ماند از چاره ایکو تمر

پریشان شد آتش ترک تارک ز تیغ — برآمد ز گردون فغان دریغ

چنین است آیین این زال پیر — که زهرت دهد چون چشانید شیر

چنینی بپوشید آن بیوفا — که آخر زند سیلی در قفا

پر از کینه بود آن دژ آهن سوز — که بخت تمر گشت گیتی فروز

نمودار شد دجلهٔ آتشش — پریشانی آورد بر دشمنش

چو خورشید رخشان برآورد علم — سپاه کواکب بزد بر بهم

رسیدند جنگ‌آوران در مصاف — پر از کین دشمن ز لب تا بناف

مشبک همه سینه‌ها چون زره — ز تیر و کمانهای نخچیر زه

ثنا گفت بر کار استادشان — ز مرهم بها خون بها دادشان

بنوعی که آن تنگ فرزانه مرد — گران مایه چینی چو فرزانه مرد

سخن کرد از آن ماجرا کوتهی — بآرزمگه رفت تا شهنشهی

طلایه روان شد بتیغ و سنان — فرو بست ره بر شبیخون زنان

در اندیشه کرد آن گنج نیک — که فردا بکام که گردد فلک

گر اختر سعد سازد بلند — که از کوکب نحس ناید گزند
همه شب مُزبران با هوش تنگ — در اندیشهٔ کارسازی جنگ
آینه طبع زنگار گون — بصیقل زدودند زنگار خون
ببستند بر طبل حزم پلنگ — که بانگ پلنگ آید از طبل جنگ
کمان کیانی یکی کرده زه — دگر یک جلا داده خود و زره
یکی نیزه را کرده زهر آبدار — گران تیغ دشمن را دهد زهر مار
جهاندار در بارگه کرده جای — بدیرینه سالان جنگ آزمای
برآراسته در نوازش زبان — ز درگاه سالار تا ساربان
شهنشاه کان تخت بخشید و تاج — که از روم و از چین ستاند خراج
بگردنکشان جای شاهان سپرد — بآیین هیبان یک صفاهان سپرد
کمر دادشان بر زر قرص قمر — که بندند در چاره سازی کمر
بانعام صد گنج پرویز داد — سران را چو گلگون شبدیز داد
یلان را چو شمشیرشان تیز کرد — بخون ریختن رغبت انگیز کرد
همه شب دلیران پولاد پوش — بافسانهٔ جنگ بنهاد گوش

سحرگه خداوند یزدان‌پرست / بیزدان پرستی برآورد دست

چنین سود بر سجده‌گاه نیاز / مدد خواست از ایزد کارساز

یراق افراختن سلطان صاحب‌قران بآهنگ جنگ تقتمش خان و هزیمت نمودن لشکریان خان

دم صبح کین گستران سپهر / همه کینه گردید و بگذاشت مهر

برآمد برین توسن تیزگام / برآورد رخشنده تیغ از نیام

بفرمان سالار توران گروه / بغرید رعد از دماوند کوه

خم روی و نعن بر پشت پیل / درافتاد جوشش بدریای نیل

دمیدند در نای رویین خروش / خروش آمد از سیم رویینه گوش

نوازنده کوس در راه جنگ / برآمد غریو درنگادرنگ

علمها برآمد بچرخ بلند / شد از شقه‌ها مهر و مه پرده‌بند

ازان کوه تمکین برآمد رکاب / سر از کوه برزد بلند آفتاب

سوار و برآمد ز نیر حیل شیر / ازان هر یکی دیوزادی دلیر

یکی دست و ترکش بجهد شتاب / برآراست بال آن شکاری عقاب

یکی دیگر از آسمان ظفر فروزنده گرد آفتاب سپهر
سوی دشمنان دید آن تیغ قهر بکف تیغ خونریز و در چشم زهر
یکی دید از شعلهٔ تیغ تیز جهان سوز گرد آتش رستخیز
شتابان بسیل از یسار و یمین درافتاد جیشش بناف زمین
ز آثار سم ستوران آن دشت ز گردون که فرسود از آن رنگ بشت
زمین آهنین گشت از نعل سمند ز ماه علم آسمان بلند
برآراست کشورستانان صف سمند سعادت عنانی بکف
دران صف شد سکندر اساس بهندس شده صف لشکر شناس
جهانی جهان زیر آهن قبا فرو بسته راه گذر بر صبا
قطاس ستوران نشان فرش سای بفرق گردن کشان عرش سای
زبر رو قطاس ستوران سوار زمین پر ز پیلی آسمان روده دار
زره پوش رویین تنان فوج فوج نهنگان بجولان گری زیر موج
برآراستندش یمین و یسار عمر شیخ میران شه نامدار
قوی شد دو بال عقاب دلیر دیا مرد و بازوی عزمش بشیر

ز شهزادگان

ز شهزادگان فلک‌گاه سپاه | جهان گرد در چشم دشمن سیاه
علم در پس صف زد آهن‌گزار | پس صف بود جای شطرنج‌باز
ستاد از قفای آن صف خصم‌سوز | که در پی بود صبح را صبر روز
ز سوی دگر لشکرآرای دشت | که صیتش ز سقف آسمان درگذشت
به پشت یکاور درآورد پای | برآورد آواز رویینه نای
بلرزید گیتی ز سر تا به بن | سراسیمه گردید چرخ کهن
علمهای خطی برآمد به اوج | محیط صلابت درآمد به موج
جهانی در آهن چو دریای قیر | ز دستور جنگ آهن‌آیین‌پذیر
ز ریگ بیابان فزون لشکری | ز جوجی‌نژادانش هر سو سری
همه وحشی‌نژاد و درنده‌خوی | ربوده ز شیران دمن گوی
همه زود خشم و دیرآشتی | سرشته ز خشمند نه ز آشتی
نه از تیغشان غم نه از تیر سهم | نه از قتل ترس و نه از مرگ بیم
برآراست خان مبارز سپاه | جهانگیر تارک مهره و ماه
نخستین دلیران پولاددست | ببستند دست و گشادند شست

یمانی و بسیار تیغش شد آراسته / ز وادی بوادی روان نوع خواسته
بقلب سپه خان جاهان شکوه / شتابنده زنگش چو دریا و کوه
برآمد ز رنگ کمانهای سخت / درخت افکنی گرد شاخ درخت
خدنگ از دو جانب روان گرد تفت / بروی زمین جوی خون داد و رفت
دمادم برآمد ز هر دو طرف / دو دریای کین با لب آورد کف
فرو ریخت پیکان ز ابر آبدار / جو باران ز قوس قزح در بهار
شد از سهم پیکان زنبور نیش / زره با دو صد دیده حیران خویش
فشافش کنان تیر چون تیر بار / همی کرد از درع دهقان گذار
خدنگ فدایی ها عمتید / ز خون دلیران شده سرخ بید
صف سر بقبلان شده سرنگون / فتاده تبا تاک در خاک و خون
ازان جنگ پی در پی جان شده / همه ریگ آن دشت مرجان شده
سپرها مشبک تن از خدنگ / وزان گرد نظاره مردان جنگ
بدن آهنی شد ز پیکان بسی / بجوشن نماند احتیاج کسی
کمان خم چو ابروی جانان شده / بهر گوشه غارتگر جان شده

شده

شده پرچم طوقها فتنه بار / چو گیسوی کافر دلان تتار
کله خودها گشته گلگون همه / چو دلهای عشاق پر خون همه
صف آشفته شد از یمین و یسار / شکستند شیران دشمن شکار
چو بشکست بال عقاب دلیر / ز بالا نشستش باید فتادن بزیر
چو خان دید ویرانی لشکرش / فدایی شده دست شست از سرش
نیاورد تاب شه کام جوی / بسوی عمر شیخ آورد روی
بجنبید شهزاده از جا چو کوه / گره ماند در جان خاقان اشکوه
برفتن اگر سیل تندی کند / چو پیش آیدش کوه کندی کند
از آنجا عنان تاب شد تند سیل / بسلدوزیان کرد آن سیل میل
هژبران سلدوزی کینه خواه / بر آن خشمناکان ببستند راه
شب تیره چرخ کیانی کمان / قرار از زمین برد و هوش از زمان
هوا قیرگون شد ز پر خدنگ / جهان بر یلان گشت تاریک و تنگ
بپا با نبردان چنگال گرگ / کشیدند شمشیر خورد و بزرگ
بر وند سلدوزیان از پیش / نکشتند از ایشان ز اندازه بیش

شد از خشمگین خان خون در جگر / در آن سد اسکندری رخنه گر

وز آن رخنه بگذشت سیلاب وار / بصحرا نوردان چابک سوار

چو صاحب‌قران دید کان پر شکوه / دگر باره آراست صفی چو کوه

قیامت سری کوس پولاد برد / بویرانی کوس قدرها دبرد

خدنگ از دو جانب فرو ریختند / بخون خاک میدان در آمیختند

چو ترکش تهی شد ز تیر خدنگ / فرو ریخت بال عقابان جنگ

شد آزرده از قبضها مشتها / ز سوفارها سوده انگشتها

ز پیکان بیکبار کردند شست / سوی نیزه بردند آنگاه دست

سنانها گرفتند ازان هاو هاو / نهادند در سینها کاو کاو

چنان نیزه را در زره رفت نیش / که افعی در آید بسوراخ خویش

نه از قتل کس نیزها منفعل / چو بالا بلندان پی جسم دل

نه پروا ز بیداد گر ز گران / چو دلهای سنگین سیمین بران

عرب وار ترکان بنیزه گذار / ز نوک سنان آمده سحرکار

فنی تیرها تیر آمد قلم / پس آنگاه شمشیرها شد علم

ابرند

زبرنده شمشیر تارک شکاف / شکاف اندر آمد بتارک بتاب
برآمد جهان گرد از رزمگاه / که بنمود ماهی و بنهفت ماه
جهان در هوا گرد گیتی شد غبار / گران سبزه و لاله زو دید بهار
در نگار از زنگ خم هفت جوش / ربود از سر و مغز چرخ هوش
ز بانگ ناوده بدرید مغز / شد اندیشه از وهم آن نای نغز
ز فرافر سهمگین نفیر / سراسیمه شد خیره گشته چرخ پیر
چو شمشیر و تیره بپایان رسید / حکایت ببست و گریبان رسید
گلو و گریبان گرفتند جست / نه گردون بجای گریبان درست
درآمد به بند کمرگاه دست / کمرها گسست و کمرگه شکست
یلان یکدگر از بالای زین / گرفتند و کندند و زد بر زمین
ز هر دو طرف کوشش از حد گذشت / شکست اندر آمد بسالار دشت
رسیدند آن وحشیان دلیر / چو نخچیر و آهو ز میدان شیر
صف اکراز آن کین گریزان شده / رهم کوه البرز ریزان شده
یکی جامه افکنده تا جان برد / کلاه آن دگر تا سر آسان برد

یکی خورد بر پشت گرز گران / چو پس دید بر سینه خوردش سنان

فتاده دران پهن دشت درشت / نزار آشید چون خار پشت

فرو بسته ره آب قلزم ز بیش / ز بس آتش کینه زاندازه بیش

سراسیمه آن قوم سرکش همه / فرو رفته در آب و آتش همه

بصد حیله خان تنسیان سپاه / برون رفت از آن مهلکین رزمگاه

دل از تاج و از تخت برداشته / در دولت و بخت بنباشته

نشد سرخوش از جام عشرت کسی / که ناخوش نگشت از خمارش بسی

تمرا چو داد آنچنان کار دست / برآورنگ چنگیز خانی نشست

دران ناحیت اخترش داد کام / که بودی دران تو امان صبح و شام

دران بیکران وادی بو العجب / نمی بود در بعض اوقات شب

بیا ساقی آن می که آرد فراغ / بود روشنی بخش همچون چراغ

بمن ده که از غم فراغم دهد / درین ظلمت شب چراغم دهد

لشکر آراستن صاحب قران بعزم ولایت ایران

طرازنده این خجسته رقم / چنین راند در شرح نامه قلم

که چون

که چون فتح قبچاق شد شهریار   بر آسود از کلفت آن دیار
بفیروزی آمد سوی تختگاه   به آیینش تا ثالث مهر و ماه
پر اندیشه ملک گیری دماغ   نکرده دماغش هوای فراغ
پی خواهش افسانه شاهانه بود   ز خودش کله وز زره جامه بود
دلفروز روزی چو نوروز و عید   ز عیشش نوید سعادت رسید
سوی بارگه شد ز نزدیک گاه   بزرگان درگاه را داد بار
زمین بوسه دادند نام آوران   نشستند در بارگه سروران
لب آراست سرخیل خاقان پیر   بشیرین سخنهای خاطر پذیر
که ای شیر مردان جهانی نژاد   ز عشرت نمی باید آورد یاد
کم اندیشهٔ روز و می پرست   دهد چون بتاراج دنیا ز دست
عروسی که مهرش دل و جان ربود   لبش را گزیدن نه آسان بود
دلیری شد از گنج زر کامیاب   که بر آتش اژدها ریخت آب
بگنجینه کسی می تواند رسید   که رنج بیابان تواند کشید
کسی بر سر افسر تواند نهاد   که در راه رو سر تواند نهاد

دگر باره ام عزم ایران شده / شنیدم که آن ملک ویران شده

بفرمود انکه پی اهتمام / گشتند از پی زاد راه اهتمام

بنوعی که تا پنج سال درست / نباید سفر کرده را زاد جست

فشاند آن جواهر چو بر بندگان / شد آویزه گوش شهزادگان

همه گوش از ان گوهر آراستند / زمین بوسه دادند و برخواستند

بشکر خداوند خداوندگار / زبان ریش کردند لبها نگار

شه از بهر اندیشه در دانه سفت / بتدبیر تقدیر را کرد جفت

بفرمود کارند چتر که برد / برآرند چتر و بیارند رود

کنند بر زمین یک سیارگی / کشند بر در بارگه بارگی

دمادم برآرند از حرم گاو / روارو نهند در زمین گاو رو

زنند نعره چون شیر غرنده کوس / کنند آسمان را ز گرد آبنوس

خرامش کنند ناقه باد پای / عرب وار گرد و حدی بر درای

به نیکوترین ساعت آن کامیاب / بدولت درآورد پا در رکاب

خرامان شد آن ابر گوهر نثار / که بر خاک ایران شود قطره بار

امینی

زمین از زر وار و پرو خت جای
بالای سر رفت از زیر پای

نخستین شه سروران سران
گذر کرد بر مرز مازندران

بپرداخت از فتنه آن بوم را
ز ظالم رهانید مظلوم را

وز آنجا خدیو سکندر براق
عنان تاب شد سوی ملک عراق

برو زرفت بیداد از آن ناحیت
در آمد بآن بوم و بر عافیت

وز آنجا بسوی لرستان شتافت
وز آن بوم و بر کام دل باز یافت

فرو شست از آب شمشیر تیز
در آن ناحیت نیز لعب ستیز

کرمها چو از شستها باز کرد
دربارگه سوی شیراز کرد

در اثنای این حالش آمد بگوش
ز حرفی که بودند عمری خموش

که آل مظفر ز بخت نگون
نهادند پا از حد خود برون

ز انعام و احسان صاحبقران
فراموش کردند بد اختران

ممالک که از کردگار عطاست
بشهزادگانش سپردن خطاست

کسی را که شه بوده روزی بسر
ز سودای تاجش تهی نیست سر

بشهزادگان ملک دادن دلیر
نهادن بود طعمه در کام شیر

چو شد دست شهزادگان زورمند / رسد در گریبان شاهان گزند

بود بچه شیر خندان زبون / که تا در رود چنگال و دندان درون

ز گردن نتابد شجاع از تنگ / سر اندر قلاده نیارد پلنگ

ز شستر فرو کوفت کوس رحیل / در افتاد و جوشش به دریای نیل

نه از شاه منصور اندیشه / نه گفتن که شیر است در بیشه

نپنداشتش در حساب کسی / کسی چه که اندر شمار خسی

ز پشه چه اندیشه دارد عقاب / سها چیست نزد آفتاب بلند

ولی کرد عقلش بهیبت خطا / که اندیشه در کار باشد صواب

مباش ایمن از دشمن کینه جوی / اگر چه بود خرد خردش مگوی

اگر خصم خاری بود در رهی / تواند که در پا خلد ناگهی

چو شیر از زره تنگ شد سیهار / بکشت دلیران موزون عیار

نشاید در ساز کار نبرد / تغافل مورزید مردان مرد

صف آراستن سلطان صاحب قران بعضد شاه منصور و کشته شدن آن گردن کشان آیین کبر و غرور

صف آرای این لشکر کینه خواه ❊ چنین بست صفهای آوردگاه
که چون صبحگه شهریار سپهر ❊ زرکین و لیران برافراخت مهر
بحکم تمرخان پور بحری ❊ فلک شد بدو سنجق و سنجری
ز فر نفیر ثریا گذر ❊ همه گوش کره و بیابان گشت کر
یکی قلزم آهن آمد بموج ❊ نهنگان در آن چون گره فوج فوج
کشیدند بر تازیان تنگها ❊ به بستند بر بختیان زنگها
ستوران بشیر یلان در خروش ❊ بجیم و زره زیور یال و دوش
بزیر سم مرکبان در زمین ❊ بدانسان که جم را جهان در نگین
نشستند بر تازیان فوج فوج ❊ محیط صلابت درآمد بموج
یکی کوه آهن ازان هر هژبر ❊ اتاغه بسر کوه را لخت ابر
یکی مرکز رایت فتح یاب ❊ گران زمرهٔ اژدها بود آب
دگر قول را رایت خسروی ❊ ز پور جهانگیر خان شد قوی
شدش همعنان تیغ زن در مصاف ❊ بسان دو شمشیر در یک غلاف
چو قلب یمین و یسار سپاه ❊ رساندند سنجق بخورشید و ماه

بجنبش درآمد محیط ستیز
بآهنگ شیر ازیان موج خیز

چو بدخواه آگه شد از کار او
که آمد قیامت به پیکار او

ز کلبانگ شیرافکنان دلیر
گریزان شد از بیشه آن نره شیر

ز نظاره گفت زالی ببام
که ای بر تو شمشیر و ترکش حرام

چو بازوی شمشیر داری قوی
چرا می‌گریزی کجا می‌روی

چه اندیشه داری ز شمشیر و تیر
دو سه پاره نان پی گر خورده گیر

ز ناموس و نامت اگر بهره است
سرت را ز دستار معجر بهست

از آن سرزنش تیر شمشیرزن
که آمد بگوشش از آن شیرزن

بغرید و برگشت چون پیل مست
زبیرازو ها نیی نسکلی بدست

ز شیران نام‌آور نامدار
باوکرد بیعت سه باره هزار

فکندند گردان بی بیم و سهم
بر اسبان تازی مطلا لجم

ببستند زرینه مهمیزها
بچون تیر گرده یک آویزها

بسر بر نهادند خود و تنگ
نهادند در کیش تیر خدنگ

کشیدند در زیر آهن قبا
ببالای او تیز زرکش عبا

نهادند

نهادند زه بر و مشقی کمان | و مشقی کمان اژدهایی دهان
در اندیشه خصم صاحب قران | که جنگ آورد یا رود بر کران
که ناگه ز اطراف باغات شهر | برآمد یکی گرد آشوب دهر
چو بشکافت آن سهمگین تیره گرد | نمودند فوجی بسان نبرد
گروهی زره جامه برشکوه | بهم متصل گشته چون لخت کوه
ز میدان کسی پای ننهاد پس | که سیل دمان رو نتابد ز کس
زدند آن دلیران آهن غرور | بیکبار مهمیزها بر ستور
شده شاه منصور شیر یله | بدان خیره درندگان سرگله
برآمد ز ناورد بر ناو تیر | شتاباشتاب یکان فشان فاش تیر
کشیدند از آن تیرباران سپر | کلههای بر پای از خود زر
صدای سم و شیهه بادپای | در آورد ماهی و مه را ز جای
ز پیچاک پارکیانی کمند | به پیچید بر خود سپهر بلند
سوی غولها تند شیر دمان | شدند آن هژبران کشیده کمان
صدای کمانها در آمد بگوش | پی غارت عقل و تاراج هوش

یلان را شد از هر طرف جوی تیر
چو کهای غیرت متین جای گیر

ز گردی که برخواست از رزمگاه
جهان گرد در چشم مردم سیاه

بدان گونه گم شد در آن گرد مهر
که میجست با صد چراغش سپهر

رسیدند و آن قوم را بی درنگ
پراکنده کردند مردان جنگ

بکف شاه منصور در رزم تیغ
کف آورده بر لب چو غرنده میغ

فکند آن درنده دد از حوصله
در آن سد آهن بنا زلزله

اگرچه بود کوه ثابت قدم
چو آید قیامت بریزد ز هم

چو روی آورد سوی کس اژدها
بباید باو جای کردن رها

بهم بر زد آن قوم را بیخ و بن
بلرزید از آن آسمان کهن

وز آنجا عنان تافت بر میمنه
برید آنچنان دست را از تنه

کند حمله چون تیر خورده گراز
شود فر فرزانه را احتراز

اگر دیو دیوانه آرد ستیز
بود خوشتر از ماجرایش گریز

نه تیره شده جان شان صفدری
نهنگی گرفته بکف اژدری

بتر خان در اندیشه چاره اش
بجمع آن دلیران بنظاره اش

بدندان که انگشت حیرت گزید / زمانی گریبان غیرت درید

نپیچید سوی تیغ عنان سمند / کشیده کمان و گشاده کمند

رسید آتش کین در آن جمع زد / چو پروانه خود را در آن شمع زد

چو صاحبقران دید کان جنگ کیش / نه آرام و نه بیم دارد نه هش

ز غیرت برآشفت چون پیل مست / پی خواهش نیزه یازید دست

نه نیزه بجا دید نه نیزه دار / ز شمشیر جسته دو صد نیزه وار

بجنبید آن کوه تمکین ز جای / در آن شور و غوغا فرو داشت پای

چو طوفان بجنبید ز جا آسمان / بجویند ز امواج قهرش امان

دو نوبت ستاند تیغ دو روی / بجو ذر رانده و آن نامجوی

زند تیغ اگر ابر بر فرق کوه / نه بیند الم فرق آن پر شکوه

بسر بر سرش عادل زورمند / فرو داشت از بهر دفع گزند

چو پروانه خود را زند بر چراغ / نمیرد چراغ و بسوزد دماغ

بزیر سپر خنجر شاهنشهان / چو زیر سپهر مقوس جهان

چو دانست آن شاه دریا خصال / که از بن نیفتد چنار از شمال

دران رزمگه نیزه بازی نمود ‏ بقلب سپه ترکتازی نمود
کشیدند و کشادند تیر و کمان ‏ برآمد فغان از زمین و زمان
جوآن شد نور دیده میدان ‏ کشیدند شمشیرها دلیر
برآمد چکاچاک شمشیرها ‏ کشیدند چکاچاک تا دیرها
ز خونی که ترک زد از فرقگاه ‏ یلانرا برافروخت بر کلاه
شده خودها چاک چون لالها ‏ چو گلهای سرگشته بر کالها
گران گرز در دست سروران ‏ دران درد سر سروران گران
سنانی که در صف ضحاک بود ‏ سر و مغز را مار ضحاک بود
بهر زین بخون یلان گشته غرق ‏ چو تاج خروسان جنگی بفرق
ز خون نشاندند گرد سپاه ‏ چو گردی که بر تند زمانهی نماند
برافروخته شاهرخ در مصاف ‏ برافراخته تیغ مصری غلاف
کشیدند تورانیان صف بصف ‏ بهم جمع گشتند از هر طرف
بماندند فرق ای در شکست ‏ پراکنده انگشتها گشت مشت
غضبناک هر یک چو شیر ژیان ‏ گرفتند بدخواه را در میان

دران

دران سهمگین عرصهٔ هولناک / که می‌شد دل شیر از آن بیم چاک

درآمد بسر خصم را بارگی / نگونسار گردید یکبارگی

برآمد خروشش بگیر و بگیر / یکی خورد نیزه یکی خورد تیر

به نیزه یکی زد دگر یک بتیغ / نه این خورد افسوس نه آن دریغ

فتاد این ز ابرش دگر از سمند / یکی از کمان دیگری از کمند

رسانید شهرخ دران رزمگاه / سر شاه منصور را نزد شاه

پی توره را نور تابش کشید / که در پیش خاقان حمایش کشید

سری کو نیامد بتقصیر فرود / زخواری بخاک ره افتاده بود

مبین گر چه شیر عدو را حقیر / بیندیش از آن کو بود شیرگیر

منازار بهی ای رئیس جهان / که باشد به از به بسی در جهان

ز سرپنجهٔ آهنینت مناز / که آهن گرانند آهن گداز

پس انگاه برشتهٔ شاد کام / ستادند گردان توران تمام

بگفتند لاله گون جام مل / سراسر سرودی برسم مقل

چو اندیشهٔ کین شه گرد و بس / تماشای شیر از گروس هوس

بدروازهٔ سلم زد بارگاه
شد آن مرز رشک عرصهٔ کارگاه

بیا ساقی آن لعل گون باده را
که بشکست بازار سجاده را

بمن ده که مدهوش و مستم کند
بلندی دهد غم چو پستم کند

توجه نمودن شاه نصرت شعار بدار الخلافه بغداد و گریختن سلطان احمد طایر نژاد از صاحب قران

طرازندهٔ داستان کهن
چنین شد حلی بند بکر سخن

که از فر اقبال شاهنشهی
چو از فتنه شد آن ممالک تهی

رسیدند یکان آن روزگار
که بودند محنت که آن دیار

تظلم کنان پیش شاه آمدند
ستمدیدگان دادخواه آمدند

که ای عالم آرای اقلیم گیر
زبیداد آل مظفر نفیر

خرابی ملک از ایشان بود
از ایشان جهانی پریشان بود

رعیت زبیداد ایشان بگله
مکن گرگ را پاسبان گله

اگر دفع ایشان کند شهریار
شود ایمن از فتنه‌ها این دیار

خدیو عجم شهریار عرب
بجا حضر نوازی برآراست لب

شه عدل‌گستر بفرمان دشان ** رسید از ستمگر دمار از دشان

بکشت آتش فتنه هر جا که بود ** ز آل مظفر برآورد دود

بسلطان عثمان شیخ شیر ازدهام ** چه زیبا تذروی که آن باز دام

ز تبریز تا سرحد ملک روم ** ز میرانشه آراست آن مرز و بوم

کرم کرد تخت هلاخانیش ** برآراست اورنگ سلطانیش

بهر شهر ایران و هر منزلی ** فرستاد فرخنده فرخ والی

چو شد کار ایران مهین ساخته ** بدانسان که بایست پرداخته

ز بغداد آمد پیام‌آوری ** پیام‌آوری نی که نام‌آوری

چو آنیده آن هاتف نیک‌شاه ** ز والی بغداد شد عذرخواه

ز حرفی رسولی نجسته کلام ** نیامد برون انقیاد تمام

ازین سرکشان سکه در نشان ** شد آشفته چون طره مهوشان

چو رخصت بایلچی بغداد داد ** جهان کشتگان را سفر یاد داد

باهنگ بغداد شد ره‌نورد ** برآورد ازین کوه و دشمن گرد

چنین حکم شد کز ضعیف و قوی ** دو منزل ازین کار دریا روی

به بندند بر خنگ وادی نورد — که از روی وادی برآرند گرد

دو بال از پی مرغ دریا خرام — شود آن دو پیکر که بردیم نام

چو زد بال که در بر آسیم لک — ستاده با دیار و یاور فلک

چنین گفت با مردم آن دیار — که شهد راست کو در جهان رستگار

کبوتر که مرغی بود نامه بر — ز ما کرد و بغدادیان را خبر

ندیدند از راستی چون گزیر — بگفتند آری شه راد دیر

ندانیم عیسی تر از غلط — کبوتر به بغدادیان برد خط

بفرمود تا بر نقیض نخست — یکی نامه املا نمودند چست

به بستند بر پای مرغی دگر — که بغدادیان را شود نامه بر

چو سلطان بغداد در نامه دید — بخندید در امل هستکاه دید

فرو ریخت از درج یاقوت در — که هست این ز تدبیرهای تمر

فرستاده او شتابان به بر — ز دنبال آن میرسد بیخبر

نماندم فرو بسته دجله پل — گذر کرد از آن پل ز بیم مثقل

ز دنبال آن مرغ فرخ ضمیر — عقابان جنگی گشادند پر

سپاهان

شتابان شد آن سیل دریا شکوه | که تر دشت یکی بود دریا و کوه
جهانی روان از یسار و یمین | نیاورد تاب روارو زمین
شد از تیره گردی که انگیخت سم | درمهای سیاره در خاک گم
ازان شیر رو خیل آهن شتاب | درآموخت رفتار تیر آفتاب
شتابنده گر گشتی خروش | خروش فغانش رسیدی بگوش
ز بس گرد بررفت از هر کران | زمین شد سبک آسمان شد گران
چو مرغ سحر خیز فریاد زد | علم بر لب شط بغداد زد
چهل فرسخ آن راه دور و دراز | که گرد آن جهان گرد و تک ترکتاز
بیک دفعه ترکان معرکه سوار | رسیدند آنجا و نیچه مزار
رسیدند از پی کمین فوج فوج | زد از جبه پوشان همه دشت موج
جهان شد ز شور و ز بانگ کوس | بدریدن گنبد آبنوس
بد اندیش غافل در آن روی آب | چو بیدار شد زان قیامت ز خواب
بپرید چیر و بپرید از وطن | گریزان ازان ورطه فرزند و زن
تمرخانیانی ز اندیشه دور | دلاور دلیران آهن عذرور

بدانسان بدریا درون تاختند — که از خشکیش باز نشناختند
ز سم ستوران وادی نورد — بگردون شد از شط بغداد گرد
ستوران آهنگ کوه گرد — پریده ز اسبان وادی گرد
گریزان ز بازان دریا شکار — نهنگان ز دریا بدریا کنار
ز پر کلاه یلان بی غلط — پر از مرغ آبی همه روی شط
کله خود دریا روان چون حباب — بر آراسته روی بالای آب
خروشیدن کوس زرینه نای — در آورد بغداد را از جای
یکی گفت گویا قیامت رسید — سرافیل صور قیامت دمید
دگر گفت کاینان بشر نیستند — همانا که بی بال و پر نیستند
و یا مردم آبی اند این گروه — که دریا بود در دلشان بی شکوه
بگفت آن دگر کاین مگوئید بر — بود این قیامت سپاه تمر
دلیران که تشنه شد از آب شند — ز تندی دریا کند تشنه کند
چو صاحبقران شاه دریا نوال — ز دریا گذر کرد همچون شمال
شتابان شد آن شیر آهو سوار — ز دنبال آن زخم خورده شکار

نشستند

نشستند در کهنشینان بعرض / که بر ما همه بندگی تو فرض

مناسب نباشد ز باز سفید / که در صید گنجشک بندد امید

غلامان این آستان رفیع / گشتندش ز نیروی بازو مطیع

ز سختی و دوری ره نیست بیم / ز دنباله تا میر و دمیر و هم

برآرد اگر بال هانی ظلال / بدامش در آریم و بریم بال

عرب را بود ناقه از تیز رو / برو رخش کان صرصر گرو

شود تیر آهوش اگر وقت کار / بود چرخ ما تیر آهو شکار

وگر باد گردد سلیمان شوم / بود قادر حکم فرمان ما شوم

گریزنده تا در نیاید بدست / ز کوشش نخواهیم از پا نشست

پسندیده شه حرف سنجیده را / پسندیده آمد پسندیده را

برآراست خاقان جمشید رای / در ایوان سلطان بغداد جای

فرستاد فوجی ز شیر افکنان / ز دنبال خصم گسسته عنان

ز طوفان قسم گرد پیدا چه / ز عمان برانگیخت دریا چه

شتابان شدند آن ابر سند تیز / که آتش فشان بود و سیلاب خیز

چهل از عقابان آهو سوار — ز ارکان آن دولت استوار
بدشمن رسیدند در گرز بلا — ز مردانه دادند کین را صلا
بمیدان رسیدند از آن شش تکی — بود باغ را پیش رس اندکی
یکی آتشین وادی هولناک — که از هول آن دیو گردد هلاک
هوا تیز از آتش فروزنده تر — فروزنده تر بود و سوزنده تر
چو روز دران سوزناک آفتاب — همی گشت بر روغن خود کباب
هوا آتشین تشنگان بیقرار — همین نیزه و تیغشان آبدار
همه تشنه لب نیمروز تموز — تموزی کزان آتش آموخت سوز
ز گرما نه در مرد و مرکب مجال — جهان آتشین بود زرانه روال
ستور انشان مانده از دو همه — جو اسبان تصویر نار و همه
جو دانست بغدادی کینه ساز — که آمد بجنگ عرب ترکتاز
برآراست قلب و یسار و یمین — که آمد قیامت ازان ترکمن
جو دیدند ترکان دشمن شکار — که ایشان کم اند و عرب بی شمار
ز کم بودن خصم نخوردند غم — که بسیار کس را کشد زخم کم

دلیران

دلیران ز اسپان به زیر آمدند — چو شیران به میدان دلیر آمدند
نه در دیده ترس و نه در دل هراس — همه جنگجو آشتی ناسپاس
لب ار آتش شد آن فدایی وشان — به دلداری هم که ای سرکشان
بسی تیر داریم اگر ما کمیم — به سر کار تن هر یکی رستمیم
ز تیر جگردوز ما هر یکی — توان تافتن هر یکی را یکی
بود در کمش صید یک تیر ما — درین صیدگاهند نخجیر ما
به هر صیدی از این تیر گاه — فکندن توانیم بر خاک راه
کمانها ز بازو بر آمد بدر — کشیدند تا گوش و بگشاد شست
ز پیکان چنان آتش افروختند — که پر ملک بر فلک دوختند
خدنگ به پای زدند آنچنان — که پیکان این بر رفت سوفار آن
کسی کز ز تیری شدی بیخبر — خبردار گردیش تیر دگر
ز زنبور پیکان چنار اگذر — مشبک چو زنبور خانه سپر
نشسته ز بس تیر در مرد جنگ — درختی خدنگی شده هر نهنگ
چو ترکش شد از تیر پرداخته — شد از هر طرف تیغ افراخته

پس آنگاه چرغان آن آهوان / نشستند و کندند هر سو بران
ز جا بادپایان برانگیختند / زمین را ز گردون در آویختند
کشیدند شمشیرهای دریغ / بدشمن نمودند بازوی تیغ
ز شمشیر شمشیرزن تیزتر / ز چشم بتان فتنه انگیزتر
ز هر دو طرف ماجرا شد دراز / نمی شد گرههای این رشته باز
ولی عاقبت آسمان بلند / رسانید بغدادیان را گزند
بآن سد آهن در آمد شکست / زبردست هنگامه شد زیردست
گرفتار در دست رومی تنان / یکی را گریبان یکی را عنان
بصد حیله بغدادی تیره بخت / برون برد از آن جا تن و ساز و رخت
گریزان بصد رنج گونه بلا / بسوی دمشق از ره کربلا
سپاهش همه کشته و دستگیر / شده خانه غارت عیالش اسیر
چنین است شور سپهر کهن / که چون سر برآری برآرد ز بن
برین لاجوردی سرای دو در / ز دنبال مطرب رسد نوحه گر
شنیدند آن دلیران فیروز جنگ / ز هنگامه داوری بی درنگ

سوی

سپهدار این لشکر کینه جوی / بآوردگاه انچنین کرد روی
که چون شاه انجم بقصد حمل / درآمد سراسر حلی و حلل
برآمد ز کوس سحابی خروش / درآمد سپاه ریاحین بجوش
ز رخ جوشن ابر در هم کشید / بهعوی کمانهای رستم کشید
شد از تیرباران رستم کمان / مسلح به تیر و کمان آسمان
روان شد سپاه پر آشوب سیل / دران اشتر کاشتران خیل جسل
دران سیل باران عوش حباب / همه جوشن و خود کرده ز آب
خدیو نوآیین دوران نو بهار / برآراست لشکر بی کارزار
دربار که سوی خوارزم کرد / پرخاش خوارزمیان عزم کرد
برآمد خروش خم شنعت جوش / بجوش اندرآمد سپه زاج و شی
عنر بور و از برآمد بما / ز زلزل درآمد به بی راه و را
ز جنبیدن آن سپاه گران / بجنبید گیتی کران تا کران
ز پرواز بازان طغرل شکار / زمین و زمان سر بسر بیقرار

ز رنج سم خنگ بزاد ویر
بر و پشت ماهی همه نقش گیر

دران سهمگین آتش رستخیز
گریزان بعه و شیر غرین گریز

رسید از خراسان دران انجمن
فرستاده همچو گل در چمن

رساند از ملک نامهٔ گوهری
دران داستانهای فرمان‌بری

سخن آنکه ما ذره‌ایم و تو مهر
شهانیم ما کهتران تو به سپهر

اگر باید آید بپابوس شاه
قدم کرده از سر بیاریم راه

وگر خدمتی هست جای دگر
بسازیم از دیده پای دگر

ز آوردنیهای شاهانه نیز
دران عرصه که برد بسیار چیز

گرفت آن سپهدار ز رجا نیز خوی
ازان مرغ وزان ماه فال نکوی

ملک را بنامه سرافراز کرد
ز شاهان دیگرش ممتاز کرد

ز قندز رقم کرد تا آب سند
بجا کو که باشد طرف دار هند

ازان پس خرد نامهٔ رزم خواند
جنیبت سوی مرز خوارزم راند

چو آن شد ابر از بخارا گذشت
ز برقش زد آتش دران پهن دشت

یکی کوه آهن در ابر سیاه
شد آن دم حلقه کینه راستداد

زانده کیم شاد

ز اندیشه خالی دماغ آمده / چو پروانه سوی چراغ آمده
ز بانگ دهل فتنه از خواب جست / بجنب دلیران درآورد دست
ز جوش سواران در آن تاخت جست / گذرگاه تنگ شد بر عافیت
کمانها بخون ریخته از کمین / مراغه کنان خنگ بر روی زمین
سر تیره در جبهه کاوش گرفت / ز چشم زره خون تراوش گرفت
ز نوک سنان لخت لخت جگر / فروزان چو از خار گلهای تر
چو کوشش ز مرد و طرف گشت سخت / شدند اهل خوارزم برگشته بخت
ز شیران گریزان شده آهوان / ز تن تاب رفته ز بازو توان
همه شیر مردان دم شکار / بخون دست آلوده قصاب وار
چو آن ماه فتح برد اخشند / سوی کات بیرق به برداختند
خبر شد بشه ستانده باج کات / که آمد قیامت بتاراج کات
نواحی نشینان آن مرز و بوم / بد و نیک کردند یکسر هجوم
ببستند دروازهای حصار / گشادند بر خود در کارزار
در خانه چون بندی بر آفتاب / درون آید از روزنت پیچ تاب

رسید آن شتابنده سیل ستیز | بر اطراف آن قلعه شد موج خیز
بخندق نهادند رو یک نفس | بانباشتندش بخاشاک و خس
شدند آن عقابان آهن ظفر | سوی آن بلند آشیان پر بپر
سر باره فرسود از دستشان | بلندی بدان گونه شد پستشان
چو طوفان نوح آورد رستخیز | نسنجد بآن باره و خاکریز
جوان بدهنر را نشد سرفراز | بقتل و بتاراج شد کارساز
فرود آمد از آسمان چون گزند | چه حاصل که دیوار باشد بلند
بکوچه ملک تیزتندی نمود | که هنگامهٔ تیز کندی نمود
ادب کردش اول بچوب تیاق | بفرسود از گردنش تا بساق
در آن انجمن آبرویش ببرد | بعبرت محاسن ز ریشش سترد
محاسن چو بر امرد روی نیست | تفاوت میان زن و شوی نیست
عروسانه پرداختش پیکری | بپوشاندش چون زنان معجری
بکش هر دلی را که جست از ستیز | بود کشتی فتح میدان گریز
چو کام دل از کام آن رزم یافت | عنان سوی صحرای خوارزم تافت

غریو مدن کوس در معبر | بپای تکین در آورد سر
دو دریای چون آتش آمد بجوش | بجوشید مغز سران زان خروش
ز نیروی شمشیر تارک شکاف | شکاف اندر آمد ز تارک بناف
پس از کشتن و بستن بی‌قیاس | نگون گشت خوارزمیان را اساس
سپهدار خوارزم تا زان آسمند | نیستاد تا عرصه شهربند
شد از بیم آن فتنه هولناک | خان فتنه جو نامداران هلاک
جوان آنکه نسار شد بخت و تخت | بجایش برادر برآمد بتخت
برادر بجای برادر نشست | عروس ز شو مانده ز عقد نسب
چو مرگ افکند افسری از سری | نهد آسمان بر سر دیگری
همانست این چرخ فیروزه فام | که گردد دیگر دو سری بام و شام
بود این مخمر کف خاک پست | چو خشتی که آید ز دستی بدست
نشاید بران خشت بستن دل آرام | که مردم بد پیچی بود در گذار
بده ساقی آن آب گردد عتیق | که هست آبروی بهشتی رحیق
بمن ده که سرو و جهانم دهد | توانایی جسم و جانم دهد

بزم آراستن مسند نشین سلطنت و جهانبانی جهت کام یافتن شاهزاده جهانگیر از نخلستان خانی

عروس سراپرده دلبری / نماید بدین گونه جلوه گری

که بر اهل خوارزم شد کار سخت / بهنگامه صلح بستند رخت

رسیدند زنهارخواهان ز راه / بپابوس درگه نشینان شاه

ز گرد خجالت رخ آلودگان / ز محجوبی جرم فرسودگان

بعذر خطاها لب آراستند / گناهان گذشته در خواستند

اگر دامن عفو شاه جهان / شود دستر پوش گناه کهان

بجد مسکری جان سپاری کنیم / بران پای نیک استواری کنیم

ازین پس سزاوار این آستان / که هستش لقب قبله راستان

جهان بوزش آمد بدان جای گیر / پذیرفت ازان قوم پوزش پذیر

یلان را بگفت از مصاف آورند / همه تیغها در غلاف آورند

چو هنگامه راستی گرم شد / دل سخت کین آوران نرم شد

دماهل زن فراموش کرد از اهل / بگردن توانش بکردند غل

نفس شد گره در گلوی نفیر | بسوراخ ترکش خزان مار تیر
کمان حلقه شد همچو مار دو سر | نیاورد بیرون سر از آن دو در
نکردند شب پاسبانان چراغ | نهادند سرها بخواب فراغ
نزاع و خصومت نماند از میان | خزیدند در گوشهای کمان
بسی بند و صلح جوینده گان | بتی بود مهروش بنده گان
بدر شعله‌ای ماه در شش خانه زاد | زمادر جوان طرفه دختر نژاد
یکی شاخ گل قد جان پرورش | رخی ماه پیما گلی بر سرش
دو چشمش دو آهوی مردم شکار | دو ابرو دو سر فتنه روزگار
لبش رشته بر جسم جان کشته زه | دهانش بر آن رشته بسته گره
سخن غنچه‌اش تا بناگوش گفت | هلال آفتابش در آغوش خفت
سمن بوی پریچهره حورا سرشت | نه حور بهشتی که خرم بهشت
چنین خواست آن تاجور شهریار | که صلحش بخویشی شود استوار
فرستاد و دلاله هوشمند | پی خواهش در دانا پسند
پذیرفت چون رنج شکر تمام | کمس بر فروشند با دا حرام

چو دانست خوارزمی صلحجوی / که دریا درآورد گوهر بجوی
شدش خاطر آسوده یکبارگی / که دید آتش فتنه آوارگی
شد آن رزکانی ناکاسته / بنام جهان گیر آراسته
شد ابر صفا عاقبت قطره‌ریز / نشست از میان هر دو گرد ستیز
ز هر دو طرف صلح انگیختند / دو شیر و شکر در هم آمیختند
شد آن جنگ و فریاد و بانگ جدل / بشادی و شور عروسی بدل
سپرها نهادند گردان ز کف / همه مطربان برگرفتند دف
بدین گونه شد قصه پرداخته / که آن پردگی را کنند ساخته
که هنگام خواهش فرستد بری / کند وادی عذر بیهوده طی
کمیت فلک سیر فرخنده رای / براه سمرقند شد نعلسای
چو بنشست بر مسند سروری / بقانون و آیین اسکندری
فرستاده دانست کازا جهد / بآوردن آن طرازنده مهد
دو صد کاروان زیبای فرنگ / خور و زرکش و تاجه رنگ رنگ
قصبهای مصری برون از شمار / برند خطایی هزاران هزار

کتانهای زربفت رومی پسند / بسی بیشتر از خرده چون و چند
بخروار مشک و جواهر ثمن / چه خروار و من صد ازان تا بمن
طویله طویله ستوران گزین / همه نقره کین نعل و زرینه زین
قطار شتر بیشتر از شمار / سقرلات جل و بریشم مهار
بسی برده حبشی اسپ برق رو / که در پویه بردی ز صرصر گرو
خطایی کنیزان بالا بلند / ز مژگان سنان وز گیسو کمند
ز هر چیز کش نام بردن توان / فرستاد ازان کاروان کاروان
بآرایش ماه خانی نقاب / نمودند فرمان پذیر اشتاب
بیاراستند آن سمن بوی را / سهی قامت عنبرین موی را
برآراست مهد بلند اختری / مرصع چو برج فلک پیکری
دران طرفه مهد نشست آن پری / چو خورشید در مهد نیلوفری
شد آن مهد درجی و آن گوهرش / و یا همچو برجی و آن اخترش
بجلوه ز اطراف آن دختران / چو گرد مه چارده اختران
همه سرو بالا و گیسو کمند / همه پرنیان پوش و قصابه بند

همه گلعذاران غنچه دهن / بلورین سرینان سیمین ذقن
به نوا اسیر خم مویشان / تواضع کنان پیش ابرویشان
برفتن همه داده دل را فریب / بگفتن همه برده از جان شکیب
بلای دل و آفت جان همه / برفتار زیبا تذروان همه
گروهی مغل بچه ماه روی / وز ایشان گل و لاله را رنگ و بوی
شده ره گراینده پیش از همه / بخدمت شتابنده پیش از همه
وز آن پس گروه کواکب شناس / ارسطو نصاب افلاطون اساس
ز خواجه سرایان گروهی دگر / به هر یک از ایشان شکوهی دگر
وز آن هر یکی بانگ بر جم زدی / وگر دم زدی بر سر جم زدی
غلامان یکی دو از در رکاب / چو سایه که گیرد پی آفتاب
برآراسته اسپ زرین رکیب / وز آن روی صحرا همه دیده زیب
روان ساختند آن سواران بجهد / کسی را به پابوس سلطان عهد
که اینک رسانیدم مژده رسان / بدرگاه خاقان جمشید سان
رسانیدم بانوی فرخنده را / طراز گروهای ارزنده را

بصد عز و نازش

بصد عز و نازش بدرگاه شاه — رساندند فرمان آن عذرخواه

پس آنگاه شیر جبل بوزنجری — بفرمود تا شهری و لشکری

بآیین آن بزم رای آورند — همه راه و رسمش بجای آورند

لبی توره و آمان چنگیز کش — بحکم خویش و ز جلیر پیش

در آن کار خدمتگرای آمدند — بخدمتگری رهنمای آمدند

بآرایش شهر برخواستند — همه کوی و برزن برآراستند

یکی بارگاهی چو مینا سپهر — کشیدند تا ذروهٔ ماه و مهر

سپهبد یلان مرصع کمر — نشستند بر صندلیهای زر

حکیمان دانا دل خوش کلام — گرفتند در صدر مجلس مقام

محل دان ندیمان سنجیده گوی — نشستند بر کنجها تکیه جوی

صف صاحبان مرصع کلاه — بخدمت ستادند بر پیشگاه

چو آیین آن بزمگه ساختند — نکاح مه و زهره پرداختند

جهان در جهان شور و شیره رسید — وزان دیدهٔ مهر و مه خیره شد

چو زد دست مطرب با چنگ چنگ — برقص اندر آمد می لاله رنگ

بکف جام می ساقی عشوه ساز
سوی ماه نو دست مردم دراز

چو خلد برین گشت محفل علی
چو عشوه بهر سو بلای دلی

سر دست ساقیش را جام می
شده لاله ساعدش شاخ وی

ز هر جانبی گلرخی نیم مست
چو شاخ گلی جام گلگون بدست

غزلخوان غزالان نازک زبان
بنغمه شکر ریخته از لبان

باهنگ ترکی بتان چگل
ربوده دل از نغمهٔ معتدل

ز صوت خوشش بنده پهلوی
ترنم کنان زهره در پرده وی

چو زلف بتان پرگره چنگ تنگ
زده راه عشاق را نیک در

نوای نی و نالهٔ ارغنون
ربوده ز دل صبر و از جان سکون

کمانچه چو ابروی خوبان بزه
ز روی بتان آمده دلکفز

رخ شاهد از باده گلگل شده
مغنیش از شوق بلبل شده

چو شد مست از باده جمشید شاه
بسوی حرم رفت از بارگاه

عروسان برون از سراپرده تیز
خود آرای گشته بصد گونه چیز

ز هر رخ یکی چهره افروخته
بسی را از آن شعله جان سوخته

ز سرمه یکی چشم کرده سیاه / سیه روز ازان گشته چندین نگاه
یکی بیکر از نار مشکین کمند / بر اطراف گلبرگ مرغوله بند
بآرایش ماه خالی سپهر / گرانیده مشاطه ماه و مهر
رخی را که در حسن بر داده باج / ندارد بمشاطه هیچ احتیاج
بآن حسن مشاطه ره چون برد / که مردم دو صد دل بافسون برد
دران زلف چون رخنه کند شانه / که بسته بهر موی دیوانه
عذاری کزان لاله در خون بود / بسرخی بآرایش چون بود
بآخر بصد زیورش کرد ساز / بدانسان که بایست دادش طراز
وازکت زرنگارش نشاند / چو بخت آمدش در کنارش نشاند
جوان بخت شهزاده کامگار / گرفتش بصد آرزو در کنار
سوی غنچه اش برد دست پسند / ز همیان پر سیم بگشاد بند
جدا کرد ازان مغز بادام پوست / که آن بوستان بودش از جانی دوست
جهان ناوکی زد بدان صید بند / که صید جهان بسته گردید کند
ز شبنم شد آن غنچه تازه پر / و یا حلقه لعل پر شد ز در

نخفتند بر روی دیبای نغز / در آغوششان همچو دو بادام مغز
چه خوش ساعتی کز سر کام دل / نشستند با هم دو آرام دل
چه خوشتر از آن در سرای سپهر / که گیرد در آغوش هم ماه و مهر
بیا ساقی آن آب جان بخش را / فراغ فزای روان بخش را

مشورت کردن سلطان صاحب قران بگردنکشان ممالک توران بجهت عزیمت کردن توران

سپهبد جهانگیر اقلیم بخش / بکشورستانی چنین براند رخش
که منچو است سالار توران سپاه / ز اقلیم ایران شود باج خواه
بفرمود تا چند نام آوران / بمحفل شتابند از هر کران
یکی بارگاهی چو این کارگاه / برآورد با اوج رخشنده ماه
بدل داشت اندیشهای صواب / ز دریا برون ریخت در خوشاب
که ای نامداران توران زمین / شما را بود فتنها در کمین
نگهبان سلطان بود لشکرش / شود قوت لشکر از کشورش
بکشور توان لشکر آراستن / ز لشکر توان خصم را کاستن

بود عرصهٔ ملک باید محال — رسد نوبدور ز گونه زوال
بباید تا هم عنانی کنیم — بکوشیم و کشورستانی کنیم
گر از بیشه باید بردن شکره شیر — چه سان گرد واز پهلوی صید سیر
پر و گر از آشیان چرخ باز — ز مرغابیان چون تهی و طعمه ساز
نشاید نشستن بتن پروری — نماند بتن پروران سروری
چو سلطان سر انداز باشد رزی — فتد از سرش نخچیر تاج کلی
هر آنچه هست از جهان دلپسند — شوم در ضمیر تماشش بند
قناعت ندارم بتوران و بس — بود ملک روی زمینم هوس
جهان از پی دست یک شهریار — زنی را دو شوهر نباید بکار
برآنم که خواهم ز جمشید باج — نه از زیردستان ستانم خراج
شود کار شاهان پنهان تمام — چه خیزد ز درویش ناخورده شام
نه دارا توان ساخت اسکندری — نه از پاره دوزی توانگری
ز گنجی شود چیز و کامکار — نه از کیسهٔ کاسب دام دار
نخواهم باج و خراج و حرز و بس — که ارزن دهد میوه ام تا هوس

برون کن ز انگشت قیصر نگین | نه از دست بوده زن انگشترین
ز دریا توان یافت در خوشاب | نه نمی جز آلودگی در حباب
ز نم قطرها کاید از ناودان | زراعت بامید آن کی توان
ز بال عقابان بر تیر گیر | پر ماکیان نیست در خورد تیر
تهی گاه کاو شد درخورد شیر | نشد شیر ازراج گوش سیر
بایران در آریم یکسر سپاه | اگر شاه ایران شود سد راه
ز دریای لشکر برو در مصاف | برایشان ز جا گر بود کوه قاف
نهیم آنچنان تیغ کین در قفاش | که فرقش زند بوسه بر پشت پاش
چو ایران و توران شود ملک ما | تواند که کاری کند کلک ما
زنیم انگهی رای با دوستان | بعزم تماشای هندوستان
چو بر پیل بندیم کوس نبرد | برآریم از دشت قبچاق گرد
بچنگیز با این دست بازی کنیم | در آن رزمگه سحرسازی کنیم
ز گردان دشتی بیابیم صید | در آریمشان دست و گردن بقید
غنیمت بری جنگیزی تاج را | ز ما باید آموخت تاراج را

مهدی خ

ببندیم بر خیل چنگیز راه / که ایمن شود ملک ما زان سپاه
وزان پس باقلیم اینک روم / بخواهیم لشکر بهر مرز و بوم
جهانرا گذرگاه لشکر کنیم / نشیمن در ایوان قیصر کنیم
رسانیم نوبت زنوبت زبانش / فرستیم خازن بسوی مخزنش
چو در روم گردن فرازی کنیم / بملک عرب ترکتازی کنیم
برانیم تا قعر بحر عرب / برآریم فاقه ز بر طرب
اگر شاه مصر آورد باج ما / شود ایمن از بیم و تاراج ما
برآریم از آن پس نغان و درای / بمهد غزالان چین و ختای
در ابروی بی چین در آریم چین / شبعهای سیمین عذار ختین
بصحرای چین تا به چینی کنیم / ره بارگه فرش چینی کنیم
پذیرفت چون داستان کوتهی / محیط کهن شد ز لؤلؤ تهی
سر سرکشان زیر پای شد / بعزت جبینها زمین سای شد
زبان آفرینش ثنا پیرا شد / همه خواهشش را اجابت خواه شد
گرانجا که بنیاد سال و مهست / بر اندازه قامت کوتهست

بود رای تابنده رای تو	سر ما کند نازش از پای تو
تو سرجا نهی پای ما سر نهیم	ز جان پا بجشن‌ها فراتر نهیم
همه چاکرانت فریدون فرند	همه چاوشانت بکیخسروند
همه روز زر سیم ضحاک بند	که از بار دوشش اوریش کمند
بآهنگ نخجیر رفتن شاه	ز ما صید کردن بنخجیرگاه
شد آن نخبه را رشته کوتاه دست	سخندان ز گفتار بنهاده بست
گشایش نه بر ره درهای گنج	پی مزد مزدور نابرده رنج
دهی مژده گر پیش از آن کردنش	نهی بار کردار بر گردنش
بود شاهبازی که در صید جست	کندش قوی از کبوتر نخست
مسافر که ناتش در انبان بود	بر او راه دشوار آسان بود
ره آورد بخشش بگنجینها	طمع سر بر آورد از سینها
دلاور دلیران شمشیربند	ز انعام و عده همه بهره مند
فزون کرد اسباب کین آختن	اساسی گران گنج و گردن برآختن
سپاهی برآراست دانای کار	که دانا دلان را شد آموزگار

زیک پیشه آن زه شیران همه / زیک انجمن آن دلیران همه

خورش چون تن شیر از ایشان صدا خام / بلوزینه مرکز نبا لوده کام

نی تیره خوردند اندر جگر / بدانسان که هندو خورد نیشکر

بلیمو و نارنجشان خوبی به / سقرلات خواه و کتان جوی به

ندیدند تقویم در کار جنگ / منجم ندانند شیر و پلنگ

جهانگیر خورشید مشرق نژاد / بآهنگ مغرب علم بر کشید

دلیران پیکار ناموس و نام / خور و خواب کردند بر خود حرام

رفتند از دیدها خواب شب / بشستند آیین خورد از لب

شب و روز را در سم آمیختند / خسک در ره خواب و خور بیختند

برآمد ز کوس درا و غریو / غو بوی گران شد سر اسپه دیو

ز بانگ دمامل کوش بگرفت ماه / ز گرد سپه مهر گم کرد راه

ز وادی نوردیدن آن غنو / هوا را گره شد نفس در گلو

بلرزید گیتی ز سم ستور / قبا دا فسر از فرق فغفور دور

ز نوک سنانهای اقلیم گیر / مشبک در آن لاجوردی حریر

گرفت اندر آن رزم و آشوب بار / ز گرد سپه چشم انجم غبار

ز توران زمین خیمه بیرون زدند / سراپرده بر طرف جیحون زدند

بده ساقی آن آتشین آب را / گرانمایه سیحاب ذهاب را

که آسودگی ما ز غم دهد / ز سودای عالم فراغم دهد

متوجه شدن رایات نصرت شعار خانی بجانب خراسان و فتح شدن بدست صاحبقرانی

بلی این سپاه قیامت نهیب / بدین گونه آورد پا در رکیب

که آن کشور آرای اندیشه پاک / چو در کار ایران شد اندیشناک

چنین داد فرمان بخیل مغل / که بر روی جیحون ببندند پل

ز دریا گذر کرد البرز کوه / بسرحد ایران درآمد شکوه

سر اهل ایران تهی گرد خواب / که بگذشت دریای آتش ز آب

نخستین سخنگوی بُرد آن آب / کلید خراسانش آمد بدست

بتحفه یکی سینه گوسفند / فرستادشان واقف ارجمند

شه از سینه گوشت این فال زد / که مرغ ظفر سوی ما بال زد

خراسان کزوی مهین سینه‌ایست / بروز آسمان نام دیرینه‌ایست
بما دادش آنک خدای جهان / نگارنده آشکار و نهان
وزان پس چو انداخت محمل گشود / نشیمن شدش ساحل زنده رود
دران منزل آن سیل دریا خروش / بصحرای کوهسود را ورد جوش
هوس کرد جم قدر خاقان اساس / که روشن کند چشم مردم شناس
بنظاره مرشد طایبای / سپهر آفرین خان آن خاک پای
چو خورشید تابنده عین صفا / مجسم شده سنت مصطفی
زده خلوتش طعنه بر یاسمن / دران قدسیان ساخته انجمن
که خرقه دوزیش آن خسرو منش / شدی سوزن عیسیش نخجیرکش
دران خرقه کان شیخ علا بود / ز قدر و شرف کعبه در جا فزود
چو گاه وضو خاطرش خواست آب / دو اند آفتابه سوش آفتاب
پی مرغ جان قوت قدسی قفس / ز تسبیح او دانه کرده هوس
ولی روشنش بود نور حضور / وزان عاریت کرده خورشید نور
نهان در دهانش زبان قلم / بعین الیقین لوح را خوانده هم

هوس تیزتر شد هوسناک را / که تا زودتر بیند آن پاک را

بکفها محفّه بدوش آورند / خم رویرا در خروش آورند

خرامان شد آن پرگهر کوهها / بگسترد نی سایه تربابها

جواز یا نهی کرد وزرین رکاب / بدریوزه شد سوی آن آفتاب

درآمد بجلوتگه آن بزرگ / تواضع کنان تا جدار سترگ

بنا نو درآمد جهان سروری / طلبکار خدمت زنیک اختری

زغنچه گره باز کرد آن چمن / وزان عنبرین بوی شد انجمن

که ای سایه کردگار جهان / مهت کرد یزدان ز آن پاکهان

مکن رحم بر مردم زیر دست / که دست زبردست تو نیز هست

بمردم کن امروز زانگونه حساب / که فردا توانیش گفتن جواب

بدست وزیری مده اختیار / که هم از تو ترسد هم از کردگار

نگین سلیمان بآصف سزاست / بدیوان ظالم و مسندش خطاست

نظر جانب ظلم کیشان مکن / گشاده جبین و بدیشان مکن

بسی بود دولت سرای کهن / که ظلمش برانداخت از بیخ و بن

تعقل عوانان مکن اشتباه | بترسند از مار و کژدم گیاه
نه بینی ز قتل عوانان تباهی | قصاص دیت نیست در سلک کشتی
مکن تربیت بد گهر زاده را | به بد مست سنده مده باده را
ز بد گوهران چشم نیکی مدار | کند بچه مار هم کار مار
مکن پنجه در کار بد اصل و دل | نشد زر اکسیر استاد گل
اگر بیضه زاغ ظلمت سرشت | نهی زیر طاوس باغ بهشت
بهنگام آن بیضه پروردنش | ز انجیر جنت دهی ارزنش
دهی آبش از چشمه سلسبیل | در آن بیضه دم دردمد جبرئیل
شود عاقبت بیضه زاغ زاغ | کشد رنج بیهوده طاوس باغ
در آورد نعره ز طبل رحیل | بجنبش در آمد دو هفت و دو میل
نخست آن ستاننده آتش تیز | ز اطراف چرخش شده ژاله ریز
فرو ریخت ژاله بر آن کشت زار | نه گل ماند آنجا سلامت نه خار
ز هامون دجی چو که قبچاقیان | به بستند در کین سلطان میان
نکرد و کسی یارب اندر جهان | گرفتار دام و دی مردمان

دام و ددی

برونیه تن گر نبرد آوری / تن خویش را چون بدر بر دوری
برهنه که پهلو زند خار را / بپهلوی خویش آرد آزار را
ز پیکار آن شیخ پرداختند / بسوی هری رایت افراختند
چو دریا برفتن عزیمت کنند / زمین و زمان را ز جنبش کنند
ز سم ستوران سنگ کاه گشت / بیک لحظه زیر و زبر کوه و دشت
بگرد هری حلقه بست آن سپاه / چو هاله که زد دایره گرد ماه
ملک را ز ره برده غولان غور / نه دیوان غوری که دیو غرور
شد آن کوه فولاد پیرامنش / گرفتار زندان آهن تنش
چو سلطان به پیرون دوار حصار / برون او زند آخرش اسپ بار
حصار سپاهان مقعر چو طشت / نه دیوار سخت و نه در آهن آن بست
بجایی نباید درون آمدن / که نتوان از آنجا برون آمدن
چو مرغ آمد از بوستان در قفس / ز پرواز باید بریدش هوس
هژبری که در قید نخجیر ماند / ز صیادی گور و نخجیر ماند
شد از موج آن بیکران ماهیه قیر / پر از کوشش ماهی مزار [illegible]

خروش جرسهای رویین‌تنان ‌ ‌ ‌ برون برد خواب از سر پاسبان
ز بس مشعل و شمع آمد بسوز ‌ ‌ ‌ زمین آسمان وار انجم فروز
طلایه روان شد ز هر دو گروه ‌ ‌ ‌ ز اندیشهٔ جنگ دریا و کوه
دم صبح کین قلعه گیر آفتاب ‌ ‌ ‌ برین قلعه بر شد بزرین طناب
بکشتند شب زنده‌داران چراغ ‌ ‌ ‌ برون رفت سودای خواب از دماغ
بجنبید لشکر بآواز کوس ‌ ‌ ‌ چو شب خفتگان از خروش خروس
دم نای رویین درآمد باوج ‌ ‌ ‌ که دریای لشکر درآمد بموج
سر و تن ز خود و زره ساختند ‌ ‌ ‌ یلان قرعهٔ جنگ انداختند
ز جوشن شد آراسته یال و دوش ‌ ‌ ‌ شد آراسته زرکه جبه پوش
فرو برد سر در گریبان چراغ ‌ ‌ ‌ فرو مرد آسودگی را فراغ
نشستند بر بادپایان روان ‌ ‌ ‌ گرفتند جرغان ز بر موی آن
هوا گشت از ابر گرد آبنوس ‌ ‌ ‌ دران نعرهٔ رعد و کلبانگ کوس
دران سهمگین ابر آشوب بار ‌ ‌ ‌ کمان گرد قوس قزح آشکار
سوی باره جنگ آوران تاختند ‌ ‌ ‌ بتدبیر دیوار پرداختند

جرغا

ز هر گوشه چندین جگر آوران — بدیوار آن قلعه بالا دوان
یکی گرد از رخنهٔ دیوار پست — زده در گریبان آن رخنه دست
دو پنجه یکی در هم انداخته — وزان پایهٔ نردبان ساخته
یکی تا رساند بخصمش گزند — بدیوار برگرد ماری کمند
یکی کرده سوراخ دیوار جنگ — برون کرد سر از گریبان تنگ
بهم کوه و دریا بجنگ آمده — جهان زان خصومت بتنگ آمده
خروشان یلان نبرد آزمای — ز بس جوش میبرد قوت ز پای
ز بس ریخت از بارها خارها — نشد از خارها سر طرف بارها
دلاور دلیران فرو برد جنگ — نکردند اندیشه از تیر و سنگ
گذشت از سر باره طوفان قهر — فرو ریخت دریای لشکر بشهر
تزلزل بخیل مخالف فتاد — گریزان خس و خار زان تندباد
یکی ریخت از دامنش سنگ جنگ — دگر را ور آمد از آن بام تنگ
یکی دید در پیش گرز گران — چو برگشت بر سینه خوردش سنان
ز شهری مجو قوت لشکری — شراره چگونه کند اختری

کس از بچه بط عقابی عجیب — ز جرم سها آفتابی عجیب

زند بخیه از سوزن خار کس — پر تیر نتوان ز بال مگس

کرت منت چنگال و دندان شیر — مکن دعوی کار شیران دلیر

پناه ملک شهر بند درون — تنی پر جراحت دلی پر ز خون

بجمع سپه داد فرمان بسی — نشد جمع پیش وی اما کسی

چو لشکر پراکنده شد در نبرد — دگر میتوان مشکلش جمع کرد

شکوفه که ریزد ز باد بهار — نگردد دگر جمع بر شاخسار

چو از خاره بشکست مینای پست — با استادی کس نگردد درست

یقین شد که رنجش نباشد تلافی — سرانجام کارش شکستی ست

نما در چنین کف کاهی تنگ زن — تو خواهی مگر عذر کرد از من

شد آن بانوی پر خرد رهبرش — که زاده رود در پی مادرش

فرستاده آمد به بانوی شاه — ز نابخردیها نشد عذرخواه

نپذیرفت از آن وعده تو دلپذیر — شد آن گفتها در دلش جایگیر

شدش چون ز خلعت حلی بند دوش — بدرهای بخشش آراست گوش

که از من ملک را بگوی این سخن — ندارد وفا این جهان کهن
جهان دیده ای همچو من و تو بسی — بهر چند روزی بود از کسی
گذشته زمان تو و دور آمد است — کنون چرخ و انجم بفرمان ماست
نماند آنکه بند به پیش تو دست — کنون باید ت پیش ما دست بست
جز این نیست این درد سر را علاج — که خالی کنی سر ز سودای باج
اگر باید ت سر کم تاج گیر — وگر باج ده باش و تاج گیر
مشو غره از خندق و شهر بند — که این یک مغاک است و آن یک بلند
ترا گر بود آب خندق مغاک — نهنگان ما را ز دریا چه باک
وگر باره ات سوده سر بر سما — فرشته ز بندان عقابان ما
دلیران تو گرچه ناوک زنند — هژبران ما تیر رویین تنند
وگر سنگ رعد تو دارد شکوه — صف لشکر ماست البرز کوه
خطیبت چو بر منبر آید فراز — ز القاب ما خطبه را ده طراز
زرت را بیارای از نام ما — وز آن زر بدست آر انعام ما
نیابی زگرمای این اختر کاه — جز از سایه دولت ما پناه

شوی گرد برد گاری باز
ز مهمان نوازی بما سرفراز

در کعبه کو آشیان کن هوس
که مرغ حرم را نیازرد کس

شد آینه را دل نما مید حقیقت
برفت و بگیسوره شاه زرفت

پس آنگاه کرد آن سر آفراز رو
سوی باغ زاغان خرامان تذرو

که او باغ زاغان که باغ بهشت
نسیمی شمال آمدش جان سرشت

فضایش چو خلد برین دلگشای
هوایش چو روح القدس جانفزای

درختان سروش همه دلپسند
چو سبزان غناهی بالا بلند

برآورده چون بلبلانش نوا
کبوتر به بحث آمده از هوا

هوایش همیشه نه گرم و نه سرد
نه در وی غم آن گل از وی گرد

در آن طرفه قصری برآراسته
مه از حسرت شمسه اش کاسته

نه قصری پی آفتاب زمان
یکی برج زیر آمده زآسمان

درآمد بآن سرور کامیاب
منور شد آن برج از آن آفتاب

دگر روز از صحبت اقبال شاه
ز خرسنگ خالی شد آن سنگ راه

در آن قلعه شد باز نارده رنج
با فسون برون آمد از درز گنج

فرود آمد از تخت سالار غور | تهی سر ز نخوت دماغ از غرور
گران آمدش طوق فرمانبری | چو مویی شدش گردن از لاغری
درآمد بدان بارگاه سترگ | تواضع کنان پیش آن میر بزرگ
پرستش گری را به بسته میان | پرستش نمودش به رسم کیان
شه از مرحمت پیر بنواختش | بمهمان نوازی سرافراختش
تلطف کنانش در ایوان نشاند | زبردست بالانشینان نشاند
طریق بزرگی بران داشتش | که در پایهٔ میهمان داشتش
لب از سرزنش بست در گفتگوی | نبردش در آن انجمن آبروی
که کار چو عذر از خواهنت بود | گناهش نبخشی گناهت بود
ز بس طعنه شرمنده خویش را | نبشتر مکن بیشتر ریش را
چو لشکر بود زیر پای تو پست | بشکرانهٔ آن بگیرش دو دست
چو افتاده در ره قفایش مزن | نگیری گرش دست پایش مزن
بدیبای زربفت زرین کمر | سرافراز کردش ببخشش ثمر
شبی تیره دیدش چو آتش بسر | سمان باغبانی با عبش شرد

وزانجا سوی طوس لشکر کشید / سر انداخت هر کس ازو سر کشید
علی موید هم از شان خویش / از آن موید با داش احسان خویش
سپنجی سرای خراسان تمام / شدش ملک از و سکه نام
چو هاروت سر رفته در چاه مرد / هوای سمرقندش از راه برد
بآهنگ آن مرز شد زندرا / سوی آن خجسته شتر راند
چو آن فرخ آیین همایون همای / بران صندلیهاش شد جای جای
رسید از خراسان بنام آوری / که سر زد ز هر گوشه نام آوری
شد آوازهٔ کهنه گرگان بلند / پریشانی افتاد در گوسفند
ولی والی ملک مازندران / نهاده بسر افسر سروران
علی بیک و غوغای ستان طوس / کشیدند لشکر باواز کوس
ولایت زوالی چو خالی شود / رئیسش بهر قریه والی شود
دگر باره آن آتش رستخیز / ز طوفان بلا برانبار گشت تیز
بکوه کلات اول آهنگ کرد / جهان بر پلنگان او تنگ کرد
بود کوه اگر آسمان بلند / چه کوته کند راه خورشید بند

وزانجا عنان سوی تبریز تافت / کلید در خیبرش نصرت بیافت

بجنبید ازانجا چو خیل گران / بتسخیر دیوان مازندران

شد اندیشه فرسا بتدبیرشان / سلیمان صفت کرد تسخیرشان

بسوزاند هر خاربن را که دید / که روزی تواند بپایی خلید

وزان پس سوی سیستان راند رخش / وطنهای شاهنشهان کرد بخش

درآمد بران ملکتان تابش حیش / ز رستم نژادان سر و دان ختش

علم برد ازانجا بداور زمین / بدان آسمانی ها ور زمین

ز فرمان مانش تهی کرد جای / سر سرکشان کرد در زیر پای

دل شاه باخرمی یار شد / که آن گنج بی زحمتش بار شد

چو از موکبش دید ایران طراز / تماشای توران هوس کرد باز

تذروش خرامیدن آغاز کرد / سمرقند چون نکهتش ساز کرد

بیا ساقی آن می که حال آورد / کرامت فزاید کمال آورد

بمن ده که مدهوش و مستم کند / بلندی دهد عجز و پستم کند

عزیمت کردن سلطان صاحب قران کامکار بار دویم بجانب

نویسنده

سوی مرقد فیض‌بخش حسین / که هم نور عینست و هم نور زین
ز خاک درش چهره آراستند / همه یافتند آنچه میخواستند
وزان پس دلیران نصرت پناه / ببستند احرام درگاه شاه
غنیمت بر آن تربت افشاندند / زمین بوس درگاه شه یافتند
بیا ساقی آن آب سوزنده را / مروق می دلفروزنده را
بمن ده که از قید هستی رهم / ز اندیشه خودپرستی رهم

عزیمت کردن اعلام فتح‌انجام بصوب ایران و دیار بکر و دیگر مواضع سرحد شام و نامه نوشتن به تقمیش خان جهت تاراج کردن ولایت شیراز

فلک قدر فرمانده تاج‌بخش / بکشورگشایی چنین راند رخش
که از هیبت نوبت آن همام / بر و بوم بغداد چون گشت رام
پس آنگاه نقاش شهر آد دست / ز نام نکویش درم نقش بست
بر اطراف ملک عراق عرب / خطیب از ثنایش برآراست لب
عراق عرب را چو آباد کرد / دیار حسن‌کیف را یاد کرد
شدش زان ملوکان جا و مقام / هوای تماشای سرحد شام

بفرمان عالم مطاع تمر | ببستند پرده سرا سر بسر
نهادند زرینه زین بر سمند | شد آواز کوس روارو بلند
بجنبش درآمد زمین و زمان | درآموخت جنبش بهفت آسمان
نخستین جهانگیر گردون شتاب | شد از عرصهٔ مارون کامیاب
عز و سکه بر نقد سرحد شام | ز نام نکویش درم داد نام
بتاراج کرجه فرستاد کس | که آتش فروزند ازان خار و خس
کنارا که رسولی شروان رسید | که طوفان ازان آب بکیوان رسید
ز قبچاق آمد گران لشکری | وزان هر یکی فتنهٔ کشوری
برآشفت ازان مهتر نامدار | شد آتش دمان اژدهای دمان
خرامان شد آن ارسلان ستیز | که بنشاند آن آتش رستخیز
گریزان شد انجا سر گردن کشان | ز آوازه شان نی ز آوازشان
پس انگاه سرخیل گردون نبرد | بزانو درآورد بیمار و بر
که از من بجان چاره سازی کن | بر ویش در مهر و کین باز کن
بگویش درا از در بی درنگ | که هم یار صلحیم و هم مرد جنگ

ماراس

بیارائیش از حرف بیم و امید فکن بر سمن سایهٔ مشک بید
نویسنده بر صفحه شد خامه سای شدش سطر اول بنام خدای
وزان پس سخن را چنین در گشاد که ای جان من جان حکمت نژاد
بپا پای در راه انصاف نه که نبود طریقی ز انصاف به
مکن حق خدمت فراموش نیز که بدتر نباشد از آن هیچ چیز
تو خود بزم و رزم مرا دیده‌ای بکش مهر و کین هر دو ورزیده‌ای
میندیش از آن ورزیش ار تنگ آید که منجر شود ماجرایم بجنگ
از آن بحر در مشکل آید بکف که دارد نهنگان بگرد صدف
از آن گل بکش دست کش نیش خار کند آستین پاره ساعد فگار
منه پای در کوی آن دلبری که آنجا سلامت نبرد هیچ سری
شنیدم که بارت سر دشمنیست دماغت پر از کبر روئین تنیست
سوی کشورم آوری ترکتاز کنی باز دست تصرف دراز
چه سودای خامت بود در دماغ که آری سوی باد صرصر چراغ
منم آنکه امروز در کارزار برآوردم از روزگارت دمار

همان زور بازو که دیدی کجاست … همان بازخصم افکنم اژدهاست
بود پیش از این بیشتر لشکرم … زیاده شده عرصهٔ کشورم
از آن اژدها بچگان این زمان … شده هر کدام اژدهای دمان
درختی شده هر نهالم بباغ … شده مشعلی تیز از آن هر چراغ
بهم بر زنم خیل قبچاق را … پریشان کنم نیز آفاق را
همان به که بر صلح رای آوری … طریق مروت بجای آوری
بصلح ار فروزند شاهان چراغ … شود شهری و لشکری را فراغ
وگر رزم جویند آن کین آورند … بلا ز آسمان بر زمین آورند
اگر دوستی جام لعلت ببزم … اگر دشمنی تیغ تیزت برزم
بمهرم ترا شمع مجلس فروز … که کینه ام آتش جان فروز
دم از مهر زن یا بکین ده پیام … حکایت برین ختم شد والسلام
چو آن نامه گردید پرداخته … ز طغرای توقیع شد ساخته
مقرر شد آنگه ز مردان کار … ز بهر رسالت یکی نامدار
خردپیشه پیری ز کارآگهان … چو شمعش پر از آب و آتش دهان

سخنهای روشنتر از آفتاب / یکی آب حیوان یکی زهر ناب

بخدمت میان بسته فرزانه مرد / سوی دشت قبچاق شد ره نورد

رسیدن نامه صاحب قران بجانب خانان و مخالفت کردن اجابت بعضی از ایشان

چنین کرد آرایش روزگار / شد آن ره نورد منازل گذار

که قاصد ز دربند چون در گذشت / در آمد بسرحد قبچاق دشت

ز پیغام و از پیشکش هر چه داشت / زبان باز با عذر آن بر گماشت

بدان گونه کرد او ادای فصیح / که احسنت احسنت گفتش مسیح

پی مشورت خان قاآن تبار / بزرگان قبچاق را داد بار

نشستند گردن کشان سپاه / در اطراف آن خسروی بارگاه

در آن انجمن آن ثریا جناب / ز لعل لب انگیخت یاقوت ناب

که اولیست ترک نزاع تمر / نمی باید آزار او کرد بر

ندارد جز او کس بلند اختری / که کشور گشاییست اسکندری

کشد اختر و آسمان کار او / ز دولت بود گرم بازار او

قضا و قدر کارساز وی اند / درین صیدگه چرخ باز وی اند

هراس من از دولت تیز اوست / نه از زخم خونریز شمشیر اوست
فرو ریخت چندان گرانمایه در / که دریا تهی کرد و آفاق پر
پرستش نمودند خان را همه / که بازیم پیش تو جان را همه
ببنیاد آسیب دوران ثبات / سر ما فدای سم توسنت
برین پهن دشت زمین خواره دور / چه گردیم قانع چو نخچیر و گور
شود خسروان را درین پیر کاخ / فراخی و روزی ز ملک فراخ
نه شهریست آرایش خیل شاه / بصحرا نروید بغیر از گیاه
بود شهرها جای شاهان و بس / نشسته به دشت خار و خس
نمی بود اگر طالع خان قوی / نمیداشت پیرایه خسروی
گر اوراست دولت ترا نیز هست / ز اسباب حشمت همه چیز هست
شهی کو ز راه تو باشد دریغ / بود لایق دشت در خورد تیغ
بهر چیز فرمان دهی آن کنیم / همه کار دشوار آسان کنیم
تو شمعی و ما همچو پروانه جمع / که خود را بسوزیم در پای شمع
بود از تو گفتن شنیدن ز ما / ز تو بال دادن پریدن ز ما

مقرر اندیدند

تمر اند یدم ازین گفت وگوی — جه باشند عرض فرجه شد صلح جوی

بما از ضرورت صفا می کنند — که از روی مهر و وفا میکنند

جو شاهان بهم سازکاری کنند — مبندار کز روی یاری کنند

بهم وعده دلنوازی دهند — که هم را بر افسر زبندند باری دهند

دو دخیره ندیده کسی هم زکان — بتابند با هم چه و آفتاب

زاندیشهای کج آن بدگمان — برفت از ره آخر جو با بخردان

ز همصحبت بدگزندت رسد — پسندش کسی تا پسندت رسد

مکن فتنه اکبر ز همنشین — بسا عهد شه مار در آستین

ز دیران کج بین ناهوشمند — رسانند در شهر یاران گزند

اگر شاه قیصر بود گر قباد — که نواب نادان دهندش بباد

جو نادان بود نایب پادشاه — شود ملک ویران و لشکر تباه

جو بشنید خان قول بدخواه را — طلب کرد آینده راه را

بار رود در آورد جنبش غضب — ز رشهد مدارا فرو بست لب

بتعریض و تشنیع بگفتش جواب — جوابی که آتش فروزد ز آب

رسیدن ایلچی صاحب قران بپیش توقتمش خان و لشکر کشیدن آن خیل خنده بال از راه دربندها کو بجانب دشت قبچاق و بلاد شمال

طرازنده این خجسته سیاه
چنین راند توسن بآوردگاه

که قاصد چو از پیش خان باز گشت
بپابوس شاهان سرافراز گشت

چه قاصد که از غصه فرسوده
ز سر تا بپا اهل لب آلوده

سخنهای پر پهلویش بیشتر
چو خار خسک هر طرف نیشتر

درشتانه دیباچهای ستیز
ز سر تا بپا داده سنانهای تیز

همه سرزنشهای خارا گداز
ز اندیشه راستی بی نیاز

چو آیینه کفش بیابان ساند
حکایت ز طغرا العنوان ساند

برآشفت آن قهرمان زمان
شد آتش فشان اژدهای دمان

که یارب دود کدامین چراغ
شده خانمان سیاه تشان دماغ

درین گفتگو تیشه آموز کیست
درین دود و تلخ آتش افروز کیست

کنیم احترامش تکبر کند
مران از زبونی تصور کند

فرستیم منشش تحفه از روم و شام
کند تحفهای مرا باج نام

سپاهی برم سوی آن دشت دور / در آنجا نه آهو گذارم نه گور

بفرمود آنگه که یکسر سپاه / درآیند در عرصه صیدگاه

گشتند آن دلیران چالاک عنان / همه عرض گوپال و تیغ و سنان

زرههای داوودی زرنگار / کشیدند بر دوش مردان کار

بر زرهها پیلان فوج فوج / نهنگان بحر لاگری ز موج

عقابان که از کار کین بی ملال / ز قربان تیرکش گشادند بال

گرفتند گرز گران کین وران / که سازند از آن تیغ کین گران

بسر برزده جابکان کجه پر / درختان مرغان پران جلوه گر

یلان بر ستوران گردون شکوه / پلنگان بجولان ببالای کوه

بپا کوفتن تازیان گرزن / مرصع لجامان زرین زین

علمها برآمد بچرخ بلند / شد از شقهها چهره مه پرده بند

بآهنگ قبچاق بار دگر / کشیدند خیل دو در اسماره گر

مه سر علم زیور آسمان / شده حلقه چنبر در آسمان

محیطی ز آهن شده موج بار / همه ماهیش خنجر آبدار

تحسین بر آن عرصه عرصه‌گاه — رسیدند شهزادگان کینه‌خواه

بآیین جمشید برنشسته همه — کلهگوشه‌ها بر شکسته همه

رسیدند یکسر سران سپاه — رسانده بعیوق بر کلاه

برآراسته یک بیک رنگ رنگ — کشیدند صفها بآیین جنگ

پس آنگه جنیبت‌کش از بهر شاه — کشیدند اشهبی بر در بارگاه

برآمد ببالای زرینه زین — ثریا سریر سلیمان نگین

دم گرد تا رفت تا آسمان — بلرزید بر خود زمین و زمان

سر سروران کین دمی سترگ — فرود آمدی پیش رای بزرگ

بدستور و رسم سلاطین پیش — کشیده یکی اشهبی پای کیش

از آن پس رساندی زبان را بکام — بمدح جهاندار قیصر غلام

که ای زیب تاج شاهان روی زمین — ز رافت فتح و نصرت بسیار زو تمکین

سراسر گرت خصم جوشن بود — چه جوشن اگر کوه آهن بود

بنیروی شمشیر تارک شکاف — ز تارک شکافی ورش تا بناف

اگر آفتابت بود کینه‌خواه — شویم ابر و بر روی بندیم راه

زطوق

ز طوغی اندوده افراسیاب / ببندیم بر زین گران رکاب
جو شه دید از ایشان بلوغ بندگی / برآراست لب در نوازندگی
ز جنگی سواران یولاش و توش / ز البرز تا قلزم آمد بجوش
بجلوه در آمد در آن عرصه‌گاه / به تعداد ریگ بیابان سپاه
ز کشور ستوران مفرد سوار / رقم زد نویسنده ششصد هزار
جو لشکر برآراست کوه شکوه / با هنگ قبچاق جنباند کوه
بقصد بلاد شمالی بسیج / زمین از زوارود در آمد به رنج
ز دربند باکو گذر کرد تیز / که پر بود از کین پیشینه نیز
شب و روز از آن فتنه بی‌درنگ / ز لشکر دوان آرش آمد تنگ
خبردار شد خان خاقان شکوه / که آمد سوی دشت سیلاب کوه
بدانا دلان کرد و اندیشه‌ها / هژبران طلب کرد از بیشه‌ها
شتابان شد آن حمله کینه‌خیز / به دوران تیغ و آن اساس ستیز
جو آن هر دو کوه بیابان نورد / شدند آگه از هم جو طوفان گرد
فرود آمدند آن دو انجم سپاه / برافراختند از دو سو بارگاه

برآمد ز درگاه شاه این ندا / که کس از قشونش نگردد جدا
بدامان کشد هر کسی پای خویش / نجنبند تا روز از جای خویش
بآتش فروزی نیازند دست / نگردند زنهار آتش پرست
بفرمان فرمانده بحر و بر / شنیدند آن هنر بران همگر

محاربه کردن سلطان صاحبقران با تقتمش خان و شکست یافتن جان خان

چو افراسیاب سپهر سیاه / برآمد برین بارگه صبحگاه
درآورد خاقان شرقی هجوم / پراکندگی در سپاه نجوم
بفرمان دارای روی زمین / بجنبش درآمد یسار و یمین
بجنبید از جای کشورگشای / تبعطم برخواست آواز نای
دم نای شد برین سبز کاخ / وزان ها و بشکست سدره شاخ
شد آن صور غارتگر زندگی / سرافیل را داد شرمندگی
کشیدند درگه نشینان شاه / چو برق آتشی بر در بارگاه
بر امید پابوس مالک رقاب / سراسر زمین گشت زرین رکاب
درآورد پا در رکاب سمند / مسیحا درآمد بچرخ بلند

بجنبش

بجنبش درآمد زمین و زمان / درآموخت جنبش به هفت آسمان

فلک سای شد طوق انجم سپاه / درآویخت گیسو بر چنبر ماه

زدند از پی تیغ کارسنان / بنوبت به چنگ نوبت زنان

علمها برافراخت از شقلا / چو بالای خوبان سر آبلا

قطاس ستوران آهو شکار / چو گیسوی کافردلان تابدار

ز گلهای شنیده هفت رنگ / سپرها شگفته مردان جنگ

بجولان ستوران نخجیرنای / عروسان عنان بجلوه گرای

بمیدان آشتابان جهانی شکوه / بتندی دریا چه تسکین کوه

شد از تیر و از نیزه دار و گیر / جهان بیشه پر ز غرش شیر

در ابرو گره شاه بهرام خشم / برآرایش لشکر انداخت چشم

ز جفتی نژادان جنگی گروه / یمین و یسارش گران شد چو کوه

ز شهزادگان مرصع کلاه / شده ساقه اسکندری قلب گاه

جهان بین تیغ اطلس آتش زبان / در دولت جمله را پشتبان

وزان سوی خاقان قیامت شکوه / بپاداشت دریا برآورده کوه

ز رستم کمانان پولاد پوش — درآمد بصحرا ابی قبچاق جوش
علمهای ثعبان تن جانستیز — بجنبش درآمد بکین انگیز
سپاهی که شد از شمارش خیال — ز تخمین برون بیشتر از کمال
بلاها ز بالای زین خواسته — بآیین جنگ‌آور آراسته
قبا کرده موئینه چون شیر و ببر — درآهن نهان همچو کوه از ابر
جوانان و پیرانشان ساده‌روی — نهنگان ندارند بر روی موی
کهن سال ایشان و برنا توان — نماینده در چشم مردم جوان
ز ماچین و چین تا بیلغار و روس — سپاهی برآراسته چون عروس
سپاهی که شد از شکستن بجنگ — بصد خیل چون لشکر روم و زنگ
چپ و راستش خیل آزادگان — ز اعلی نژادان و شهزادگان
ز خاصان خان قلب لشکر قوی — برافراخته رایت خسروی
چو لشکر درآمد بمیعادگاه — شد آراسته هر دو صف سپاه
دو دریای آتش علم بر کشید — زمانه بعفت قلم درکشید
زمین خاک در چشم سیاره بیخت — بپاداش آن آسمان چاره بیخت

زاقصای قبچاق رستم وشی | بجولان درآورد رستم کشی
زنعلین شها درآورد نام | که پرورده در رزم آزرم خام
نهان زیر آهن ز ناخن بفرق | چو در نیلگون ابر رخشنده برق
طراز کمر تیغ سیماب رنگ | که بر سنگ و آهن بگردی درنگ
کمرگاهش از ترکش آراسته | قیامت ز بالای من خواسته
یکی گرز شش پهلوی هفت جوش | که میریخت مغز سر از زکوش
درآویخته از دوال کمر | دوال جهان را گسستی ز فر
درآمد بهنگامه هنگامه گیر | جهانی بنظاره برنا و پیر
برآورد آواز و خود را ستود | بنام آوران خویشتن را نمود
بگفتا منم آنکه در رزم و کین | توانم زدن آسمان بر زمین
کمانم بقوس قزح توامان | گرفتار من زمین را و آن آسمان
مرا زهره شیر و بازوی پیل | مرا تیغ مصریست دریای نیل
بخونریز مرد شمشیر تیز | نفرسوده ام دست از تیغ تیز
برانگیزم از ژرف هامون نورد | بقصد هم آورد روز نبرد

بلرزد زمین از سم توسنم — در افتد ز بالای زین دشمنم
دهد جان اگر بانگ بر وی زنم — چه حاجت که تیرش بپای زنم
نظر گر کنم سوی دشمن بخشم — دهد جان شیرین بآن زهر چشم
بود پوششم چرم شیر و پلنگ — خورش پهلوی اژدها و نهنگ
بآز طلب کرد و ناورد خواست — دلاور دلیر هم آورد خواست
دگر گفت خوشنام عباس کیست — که پیوند دل و تیغ بازو کجیست
ز آوازه او جهانست پر — که نبود چو او در سپاه تو کر
بخندید عباس و آهسته گفت — که ظاهر کنم بر تو سر نهفت
نمایم بتو زور بازوت را — بسنجم متاع ترازوت را
فرو جست از کوهه دیو راد — کشید اژدها تاب بر دیو پا
وزان پس در آورد پا در رکاب — سر از کوه بر کرد غران سحاب
اجل در سر نیزه آبدار — چو زهر نهفته بدندان مار
تن نیزه اش پشت ماهی درید — سرش سینه مرغ را بر برید
عنان کرد بر باد صرصر ها — بماند از آن سهمگین اژدها

گران کند

گران شد رکاب و سبک شد عنان | فرس خورد مهمیز و دشمن سنان
چو نعلی بسوی کمان دست برد | نمود آن به نیزه بآن دست برد
نداد آن قدر فرصت آن سرکشش | که تیری برون آید از ترکشش
چنان جستش از پشت زین در ربود | که احسنت گفتش سپهر کبود
برآمد فغان ز آسمان و زمین | که بر دست و بازوت باد آفرین
در افتاد کوهی ز کوهی دگر | بعباس آمد شکوهی دگر
سرش را برید و بر نیزه کرد | پس آنگه ز فتراکش آویزه کرد
نهنگ ار بدریا شکست آورد | نهنگ گیرش آسان بشست آورد
ز افعی اگر بوی خون آمدی | بدست فسون گر زبون آمدی
دل و دست قیچاق یار از شکست | بسحر جهان بر دل طرفه دست
چو زه گیر شد حلقهٔ شست درست | خدنگ از بن شاخ نخچیر رست
درنگ کمانها در آمد بگوش | در آورد مغز سر انجم بجوش
پی شیر چنگال فولاد دست | بسینه گشادند بازو و شست
همی جست تیر از زره برق وار | برون آمد از جوشنش همچو مار

که دشمن به تیر آمده در مصاف / که شمشیر تیز آمده در غلاف

نگاه کمان آستین بر زدند / گران گرزها را بزین بر زدند

کمان دار باید کمان دار را / که از مشت بردن توان کار را

کمان یک من و گرز صد من بود / بجا کار کین چو صد تن بود

کمان کیانی در آمد بزه / ز قبضه میان و دو ابرو گره

دو لشکر همه اژدها و پلنگ / بهم بر گشادند بازو بجنگ

ز هر دو طرف پشه تیر شد / در و دشت پر صید نخجیر شد

خدنگ جهانسوز آتش فروز / شده جستهای زره تیر دوز

ز چوب خدنگ آتش افروختند / وزان عالمی را همه سوختند

ندیدی ز رفتار تیر از کمان / فرشته زمی آدمی آسمان

گذر کرد تیر از زرههای سیم / چو از حلقه زلف خوبان نسیم

بخون ریختن از کمان خدنگ / چو عنبر ز ابروی خوبان شنگ

ز صندوق سینه در آن کینه ساز / کمان دار میکرد صندوقه باز

ز زنبور پیکان خارا گذر / مشبک چو زنبور خانه سپر

ز بران تنها چاک و ز خون مغاک
زره پاره پاره بدن چاک چاک

یلان را پر از آب خنجر گلو
درو ریخته آب خنجر از ابرو

ز سرها که افتاده بر خاک راه
سر از خاک برکرده از چشم گاه

شده خون خلق آن قدر ریخته
که بگرفته دامان هر تخته

ز کشته هزاران دران انجمن
نه تابوت نه نوحه گر نه کفن

ز بس کشته افتاده در سنگلاخ
شده روزی زاغ و کرکس فراخ

دو لشکر ز شمشیر هم ناگزیر
بخون ریختن همچو شمشیر تیز

بهم می نمودند در شکوه
نه برگشت دریا نه جنبید کوه

فرو ماند از تک ستوران تند
شده تیز شمشیرها تیز کند

دم تیغ را رخنها کرده خود
بآن رخنها اره زن فرق بود

ز بازوی نوبت زنان رفته زور
دریده شده بر دمامه چرم گور

بخون بس که خون رفته بیرون ز تن
زمین بار در آورده جای بدن

از آن خاک و خون گر کسی ساختی
شدی زنده قامت افراختی

چو شد کار شمشیر و نیزه تمام
کشیدند از هم بشست انتقام

نهادند بر فرق هم مشت را / شکستند در مشت انگشت را

وز آن جانب آن فتنه رستخیز / گران بود شیر عرین در گریز

قضا را یکی سهمگین گردباد / روان شد سوی خان چو طوفان عاد

نشانید قبچاقیان را چراغ / برون برد شان سرکشی از دماغ

بکار تمر باد بسته میان / زده خاک در چشم قبچاقیان

فرو ریخت آن کوه از آن زلزله / گسسته شد آن بیتی سلسله

چو خان زان تقیری که کار تمر / کند تا بناک اختری هیچ در

بروز سیاهش امیدی نماند / بتدبیر عقل استمیدی نماند

نورد وادی جهان در جهان / پری وار از دیدها شد نهان

همه خیل قبچاق از آن رستخیز / فتادند در زیر شمشیر تیز

بسی کشته شد و کشتند نیز / تلف شد فراوان جوان عزیز

بزد نیچه پنغر بروی عقاب / تهی کرد پهلوه از آفتاب

تمر شد دولت تر آمد ز خان / شکستش چو مرغوله گلرخان

چو قبچاقیان

چو قبچاقیان زان زبون ساختند / بقتل و بتاراج پرداختند

ز برگشتن بی‌وفا اختران / بغارت گرفتار بد اختران

اسیر آوران گشته یکسر اسیر / کماندارشان کشته زخم تیر

یکی از نشان سینه بر پیش داشت / یکی ماتم مرده خویش داشت

یکی از تن زخم سر دوختی / یکی چاک شمشیر بر دوختی

چنین است آیین این کهنه کاخ / که گه بر تو تنگست گاهی فراخ

نخندید بر طرف گلشن گلی / که بگریست بر ماتمش بلبلی

نماند جهان جاودانی بکس / خدای جهان جاودانست و بس

تمر را شد این فتح در داوری / که خیر از خضر یافتش یاوری

رمش بر جهان تنگ کان گشته است / بسر حد ظلمات پیوسته است

نکرده تماشای آن کس هوس / سکندر بدانجا رسیدست و بس

ظفر یافتن صاحب قران آن ستاننده آفاق بر لشکر دشت قبچاق و ارزانی داشتن ایالت ملک چنگیز را بیورارس خان و عنان تافتن از راه دربند بجانب آذربایجان

رقم سنج این صفحه چون نگار / چنین کرد آرایش روزگار

که صاحب‌قران خسرو ارجمند / شد از بخت فیروز فیروزمند

سوی بارگاه آمد از رزمگاه / برآراسته طرف کیانی کلاه

ظفر بر یمین نصرتش بر یسار / فلک یاور و اخترش بختیار

طلب کرد آیین چنگیز را / سعادت فزِ دولت انگیز را

زناب بران پیکر لعل و دُر / نشانید در ذکر خود چون ثمر

بدولت خان سرور ارجمند / بدان بخت فیروز فیروزمند

برآراسته تخت چنگیز را / طرف برزده تاج پرویز را

سراسر دلیران گردن کشان / زبان کرده در تهنیت درفشان

ستاده ز هر سوی لشکری / گرانمایه بر هر یک از دیگری

ستونهای دولت بدولت سرا / ستون وار هر سو ستاده بپا

چو خورشید از رزم افروخته / بعزت نظر بر زمین دوخته

ز روی همین سروران سپاه / سرآورد در سایه یک کلاه

خداوند گیتی بفرخندگی / زبان برگشاده بخشندگی

چو شد

جو شد ملک جیحون خاص ملک / گرفتش بشمشیر و دادش بکلک
به نور ارس خان سپردش عنان / قوی دست گردش بتیغ و سنان
تلطف کنان دستهایش داد / بخنده زده تا بماهیش داد
بشیرین زبانی کرد احسان کنی / جو حلواست کار آلیش خان کنی
بیاموز از آن گل طریق کرم / که می خندد و می فشاند درم
جو زر سکه بر نقد قبجاقیان / می فتح خور از کف ساقیان
بر آهنگ بر گشتن آورد پای / بر آورد آواز رویینه نای
فرستاد فوجی بتسخیر روس / که رویست آراسته جون عروس
بتسخیر هر کس گروه گرد / فرستاد و دادش شکوه گرد
وز آنجا عنان سوی البرز تافت / بران کوه و دشت آن گرازان بیافت
نواحی نشینان آن سخت کوه / شدندش مسخر گروها گروه
پلنگان آن کوه نخجیر وار / همه صید فتراک آن شهریار
جو فارغ شد از کوه البرز کوه / بسیمسم در آورد فر شکوه
وز آنجا فرو کوفت رویینه خم / بآهنگ قشلاق و بوالغادرم

دران بوم آباد شد کام دی — گهی گرد صید و گهی خورد می
چو سیماب گون ابر شد نوبهار — خرامان بدریا سوی کوهسار
شب تار روی ماه کوتاه شد — روزان در آرایش همراه شد
شد آراسته جلوه گاه چمن — گل از خلوت آمد سوی انجمن
همی رفت آشفته عشرت کنان — گشاده جهانگشتن و عنان
هوای خوش و دامن کوهسار — بت دلپذیر و خط مشکبار
ز تابع و آسمان پیش و پس — نگین جم و تخت کیخسروش
صراحی بدست مهی پرز حور — زده قهقهه بر شراب طهور
بریشم نوازان عاشق نواز — کرشمه در ابرو و در چشم ناز
جهانی همه گلشن و لاله زار — سرایندگان همچو بلبل هزار
بهر روز در بزم دیگر ساز کرد — بهر بزم گنجی دگر باز کرد
بهر هفته منزلی کرد طی — بهر منزلی هفته خورد می
چو زد بر لب آب گربارگاه — ستوران سوی آب بردند راه
ز بسیاری بارگی آدمی — بآن ژرف دریا درآمد کمی

بیکدار

بیک آبخور دو رنج راه تُم
گذر داد صد جا سپاه گرم

جهان پهن‌های دور و دراز
ز کشتی و ملاح شد بی نیاز

وزانجا بنجاک خراسان گذشت
وزان بوم فرخنده آسان گذشت

وزانجا بنظرگه قرش قباد
گذر سوی ماهل فراش قباد

زمین سمرقند عشرت سرشت
دگر باره شد رشک باغ بهشت

بیا ای بریشم زن طرفه روی
که هم طرفه رویی و هم طرفه گوی

بیک نغمهٔ دلکشم بنده کن
بچشمت کشش وز لبت زنده کن

مجلس آراستن صاحب قران سپه سالار ممالک ایران و توران جهت عزیمت کردن بجانب ممالک هندستان و لشکر کشیدن بر سر کفار گبور و منازل

ابن

خردمند منشی دانا نهاد
بعنبر چنین زیب کافور داد

که صاحب قران سلاطین پناه
بحشمت چو بنشست بر تختگاه

نشستند دانا بزرگان ترک
بآزرم پیش بزرگ سترگ

بسر برد خندی بمعشوق و می
بآیین جمشید و دستور کی

بران داشت رایش فرخندگی
که ملک هندش کند بندگی

ز بنده و ستایش خراج آورند / ستانند انعام و باج آورند
گرانمایه روزی چو نوروز و عید / ز غیبش نوید سعادت رسید
ز پرده سرا شد بمجلس سرای / با ورنگ شاهی بیاراست جای
چو بر تخت بنشست جمشیدوار / بزرگان درگاه را داد بار
سر و سرور تاجداران گهر / ز دریای دل بر لب آورد دُر
شکر ریخت در مجلس و بوستان / که شکرستان شد لب دوستان
بر آنم که لشکر کشم سوی هند / نهنگان برآرم بدریای سند
مجوسی و نصرانی و بت پرست / نمانم در ان بوم هر جا که هست
براندازم از بیخ و بن بی‌حساب / پرستنده آتش و آفتاب
بآتش کسانی که تا زنده‌اند / بسوزم بآن آتش آکنده‌اند
صنم خانها را مساجد کنم / بشمشیر حجت در ان جد کنم
ز ره گشتگان را در آرم تمام / بدین محمد علیه السلام
مؤذن برآرم بنام بلند / به یثرب رسانم سلام بلند
ببینم عجبهای هندوستان / بگیرم جهان را بدین داستان

همه زین سلاطین شتم در قطار — شتر زاد گر بگسلانم مهار
شتر برنتابد دگر مال من — نگیرد بردار و احمال من
شنیدم سخن زآدمی هر که بود — بطوطی کنیم نیز گفت و شنود
بآن مرغ سندی حکایت کنیم — سلیمانی از خود روایت کنیم
گهرها ز ابر بلند اوفتاد — پسندیده کان زان پسند اوفتاد
ز دارو بهندوستان خرم شد — دگربارش اندیشه رزم شد
خدیو عجم شهریار عرب — بانعام و وعده برآراست لب
دو داوان کسی را که دادی یکی — تمن داد و لک داد دادی بلی
بفرخ ترین ساعت و روز سعد — خم روی را داد آواز رعد
وزان پس بزرنیه زین برنشست — جهانگیر بر باد صرصر نشست
بجنبید جنبش بعالم فتاد — بعالم جهان جنبشی کم فتاد
فلک کر شد از ناله کرنای — زبانگ دمامه هم ملغمه دای
ز اطراف شد جمع چندان سپاه — که شد تنگ صحرا و گم شد نگاه
گران شد بدانگونه آن کوه قاف — که گاو زمین بر زمین ماند ناف

شه عدل شه چو دُر اندر آب — بزد بارگاه بریشم طناب
گروهی بر آن پیشگاه آمدند — ستمدیدگان دادخواه آمدند
خروشان چو ابر بهار از ستم — بگردن ببند کرده دُر پیچ خم
بفرمود سلطان عاجز نواز — که ای زیردستان بگوئید راز
بگفتند کای داور داد دِه — ستمدیدگانیم زین کهنه ده
ز کفار کشور گریزان آمدیم — بدرگاه شاه جهان آمدیم
بهر چند گاهی بر سم ستیز — درآیند ازین کوه چون سیل تیز
بتاراج ما برگشایند دست — بسوزیم ازین قوم آتش پرست
ستانند اول تاراج مال — روند آنگهی سوی اهل و عیال
زنان را پس از کشتن کدخدای — برند و زنند آتش اندر سرای
گروهی نه بر صورت آدمی — ز مردم جدا دور از مردمی
چو خار خسک هر طرف نیش تیز — ز افعی و عقرب بد اندیش تر
نه در دل ترحم نه در دیده شرم — زبان سخن نکرده بگفتار نرم
بکثرت فزونند از دود و دد — خدا داند آن دیو و دد را عدد

میاده

همه یاوه گو همچو زاغ و زغن | چو سگ جیفه خوارند و گنده دهن
خرابه نشینند چون جغد و بوم | قدم نامبارک بد اختر شوم
زنی را گهی خواستن ده تنند | چو سگ ده تن اندر پی یک تنند
همه بی حمیت بسان خروس | گهی جفتشان مادر و گه عروس
بشهوت در آیند در پیش هم | ندارند شرمی هم از خویش هم
زن و مرد را موی سر تا بپای | تن شوخشان با نوی لد خدای
رود با دو شان گه بسوی بغل | رود تا بفرسنگ بوی بغل
مر این بدرگان را زبان عجب | زبان زانشان نه عجم نه عرب
همه پیل پایند و بازو ستون | ز فرهادشان زور بازو فزون
چو بر گردن و دوش بار آورند | شتروار نه پیل وار آورند
بسنگ گور را در زمین درشت | بگیرند پالان نهندش به پشت
بناخن خارا خراش آورند | بجان سنگ را در تراش آورند
چنار چهل ساله را بی سخن | گرفتن بتوانند و کندن ز بن
برغبت بخوانند زنجیرها | بدانسان که سگ پای نخجیر را

همه دیوسارند ژولیده موی
بهنگان نه اژدر روی گوی

فتاده لبانند و دندان دراز
شترلب ددانند دندان گراز

ز سرما و گرما ندارند باک
ز سنگند و آهن نه از آب و خاک

ندارند کاری بجز خورد و خواب
ندانند چیزی بجز نان و آب

بجنگ اندر آیند خورد و بزرگ
بچنگال و دندان چو درنده گرگ

چو در پیش گیرند راه گریز
نجنبند بر توسن تند خیز

بدان قصه بر سنج بنهاد گوش
گرانمایه دریا درآمد بجوش

شد آن مست در جام ماهی هنوز
شب آخر شد افسانه باقی هنوز

هوس تیز شد شاه سنجیده را
که بیند عجبهای نادیده را

ازان سهمگین لشکر بیشمار
گزین کرد لشکر بدین صد هزار

ازان سرگروهی که دید و شمرد
بدرگاه سالار دیگر سپرد

درآمد ببالای کوه گران
بآهنگ کشور نشسته خسروان

چو شد کوه کشور تماشاگهش
شد آن سهمگین خاره سد رهش

نه کوهی که روئین تن سخت سر
ز زور و فروماندگی سخت تر

بود سالها

بو سالها کز برای ستیز	ستاده ز سر تا پا تیغ تیز
کند رهای بر رفتن از سر گران	کمش لغزه چون دم آسمان
ز نظاره آن هراسان سپاه	چو ناوارا ز دیدن تنزض خواه
نظر از بلندیش کوته کمند	زمین آمدش آسمان بلند
در افکنده کلاه از سر مهر و ماه	گذر دار بالاش کاهی نگاه
ز بالا چو نخجیرش آید بآب	خورد آب از چشمه آفتاب
ستاده ز اطراف سر آتش منش	درخشنده چون لاله در دامنش
دران سنگ لاخ آن دو لشکر جای	وطنگاه دیوان مردم ربای
بماند ز آن کوه راهی درنگ	نمودند همت بمردان جنگ
میان جست کردند چابک دوان	هنر در سر دست و در پا توان
دویدند بالا گروها گروه	بروی کمرها چو نخجیر کوه
چو دیدند امر نمایان دلیر	که سر بر زد از کوه شمشیر و تیر
غریو آمد از آن بزرگان	بکین تیز کردند دندان سگان
نخستین سوی سنگ بردند دست	فراوان سر و دست از ستم شکست

یلان هم گشادند بازو بتیر | برآمد از آن دیوساران نفیر
ز آمد شدن سنگ و تیر خدنگ | زمین و آسمان هر دو گشتند تنگ
ز پایان چو تیری ببالا شدی | مشبک درین چرخ والا شدی
ز بالا چو سنگی بزیر آمدی | ز گاو زمین بانگ شیر آمدی
طراقا طراق گران سنگها | همی رفت هر سو بفرسنگها
شپاشاپ پیکان الماس گون | بهر سو روان کرد سیلاب خون
چو دیدند دیوان پولاد چنگ | که آهن نخواهد شکستن ز سنگ
خروشان بسوی سپه آراز | دویدند چون شیر خورده گراز
بآن شیرمردان درآویختند | بدندان و چنگال خون ریختند
بچنگال برکند آن یک سری | زدش از غضب بر سر دیگری
دگر را یکی برد بالای دست | زدش بر زمین و تن و گردن بشکست
بسی پیر زنجیر و شیران شاه | ز طوفان آن دیو و دد شد تباه
بکردند آن دیوساران گنار | گرفتندشان در میان صد هزار
ازان فرقه خون آن قدر ریختند | که از پیش آن سیل بگریختند

چو بیجان

چو بیچاره گشتند آن بدرگان — گریزان شدند از هزبر افگنان

که در بند دیوان سنگین گروه — که طوفان دریا در آمد بکوه

بحکمی برین کوه ازان گونه سخت — گرازان ز خمی گشادند رخت

سپهر و گروه را فرا آمیخت — ز رفعت برین سایه انداخت

خدیو جهان گیر فیروز چهر — سر از کوه برزد چو خورشید مهر

بآن برده آمد بوسار آن سنان — نبرده نسنجش اندیشه را

چو زین صید خاطر کم اندوه کرد — اشارت بنخجیر آن کوه کرد

نشینی باندازه آن شهر از — شدش بسته راه آمد و رو دراز

نشینی که گردی بآن کس نگاه — ز بیننده اش در فتادی کلاه

اگر مور ازانجا بزیر آمدی — ز لغزیدن از جان بسر آمدی

نمس کر نشستی بدانجا دلیر — بلغزیدی و در فتادی بزیر

چو دانا دران چاه مارت دوید — خرد را شد سهر مار و ت دید

ولی آخرش بخت یاری نمود — خرد راه رستگاری نمود

بیارآست از عاج و از آبنوس — مرصع بگوهر یکی چون عروس

زرینه حلقه بیاراستش | بریشم طناب افگنی خواستش
بقد مرطنابش بهفصد ارش | که داده بریشم گرش پرورش
رسن بست محکم در آن طوق زر | چو در حلقهٔ زلف خوبان نظر
چو کردند از گفت آموزگار | رسنها در آن حلقها استوار
نشست اندر آن مهد مهدی عهد | چه فرخنده مهدی چه زیبنده مهد
به نیروی بازو و زور طناب | روان شد بسوی نشیب آفتاب
بروی زمین بهر امن و امان | مسیحی دگر آمد از آسمان
بصد حیله سیم جالکان در آن | رسیدند افتان و خیزان بر آن
فراز دگر صد ره گشت باز | فرازی چو روز قیامت دراز
بفرسنگ لرزنده خرسنگ بود | رهش رفتن مور را تنگ بود
قریب دو فرسنگ گیتی پناه | پیاده در آن عقبه بنمود راه
جوانانه دامن زده در میان | برآهسته طرف کلاه کیان
پلنگینه پوشان کار آزمای | بر آن کوه بالا نهادند پای
زبر آن شتابان بسوی فراز | همه تیز دندان بکین گراز

نکردند از ایشان کرانی هراس
همه در خرابه چو گاو خراس

بچنگال خونریز و دندان تیز
گرازانه رفتند سوی ستیز

بران بیمناکان چو شد کار تنگ
زن و مرد کردند آهنگ جنگ

خروشان زن و مرد آلوده چهر
ز دو ماده اژدها راست زهر

دویدند دیوانه دیوان همه
سوی آن دلیران غریوان همه

یلان تیز مست شراب غرور
نرفتند از پیش آن سیل زور

از انسوی دیوانه زینسوی مست
بکین بر کشادند بازو و دست

کس از دستشان جز دیوانگان
چه گوید چه دانند فرزانگان

بدیوانگان آخر آمد شکست
که در ذات دیوانگان نیست هست

بخونریزشان چو آمد فرمان خدیو
سلیمان غضب کرد بر خیل دیو

دلاور دلیران شمشیر زن
نهادند شمشیر در مرد و زن

بکشتند چندان از ان دیو و دد
که غیر از خداشان نداند عدد

بکشتن ز دل برد اندوه را
بسیلاب خون داد آن کوه را

سکندر بتسخیر ایشان شتافت
بران دیو و دد دست کلی بیافت

تمرداد و قوم جهان را شکست ‌‌ ببرد از سکندر در آن کار دست

بیا ساقی آن لعل گون باده را ‌‌ که بشکست بازار سجاده را

بمن ده که مدهوش و مستم کند ‌‌ بلندی دهد هم چو پستم کند

متوجه شدن سلطان صاحب قران بعد از کفار کتور بجانب ممالک هندوستان

سخن سنج این قصهٔ دلپذیر ‌‌ چنین نقل کرد از سخن آن دبیر

که صاحب قران سپهر اقتدار ‌‌ چو کرد آنجهان فتح و آمد ظفرکار

ز دیوان ره زد بدان خیل راه ‌‌ عنان تافت آنگه سوی بارگاه

فرود آمد از کوه آن سیل تیز ‌‌ که از بیش آن کوه گردی گریز

وز انجا سوی مرز کابل شتافت ‌‌ وزان بوم و بر کام دل آن زمان یافت

همه خیل افغانی و نکدری ‌‌ بفرمان بری و اطاعت گری

سران ازان سرزمین تا بسند ‌‌ شدندش همه حلقه گوشان هند

ز کابل بنشتافت تا آب سند ‌‌ ز دریا گذشت و در آمد بهند

بکشور گشایی علم بر کشید ‌‌ تن آسودگی را قلم در کشید

ز لشکر جدا کرد سیصد هزار ‌‌ یمین سپه کرد ازان استوار

برآراستش از سپه سروران | نهادش عنان بر کف دیگران
درآموخت رسم ره نورستان | فرستاد تا حد معمورستان
رقم زد دگر باره سیصد هزار | که باشند فرمان آن اسپار
گران مایه گوهر گرامی صدف | برآهنگ دهلی برآراست کف
خرامان شد ابری بگوهر گران | گرفته جهان را کران تا کران
روان شد جمادی سوی باغ راغ | که آتش فروزد نشاند چراغ
تزلزل درآمد بهندوستان | بگردید از بهر جا بوستان
بیابان نشینان گروها گروه | نشیمن گرفتند سرهای کوه
نواحی نشینان دریا کنار | بسوی جزایر کشیدند بار
بزرگان شهری بهم گرد بند | بمعماری خندق و شهر بند
ممالک ستانان کشورگشای | بدارایی ملک آورده رای
خدیو تذروان برسم کیان | بکشورگشایی ببسته میان
صنم خانها را برانداختی | بناهای مسجد برافراختی
همه گبرزادان آتش پرست | بیزدان پرستی ببستند دست

چو گردید از گردش مهر و ماه / نواحی دماغش آرامگاه

غنیمت بر آن قامت شکوه / شدند از پی تاختن هم گروه

گره در جبینهای آلوده خشم / براغان هندی سیه کرده چشم

بیغمای هندی میان کرده چست / میان کرده چست و عنان کرده سست

قراول سواران دهلی نشان / که بودند آگه ز رهزنهای را

همه سر نهاده بخواب سحر / گذشتند غارتگران سحر

دم صبح رایت برداختند / بدروازها تیغ تاختند

ز آشوب ترکان بهرام قهر / در افتاد شوری بصحرا و شهر

دلیران دهلی بخواب فراغ / که با دیگر گشت شمع و چراغ

از آنسو یکی برد اسب یله / ز سوی دگر اشتران گله

یکی برد سوی ده و برده / شبان را بکشت و بر دوش رمه

چو دانست طوسی دهلی طراز / که آمد بدروازه آن ترکتاز

نه شیر بیشه برآورد بال / نه زنجیر بر گردنش نه دوال

ازان خیره چشمان ناامید / لب هندوی آتشین شد سفید

دل اژدهای سیه شد دو نیم / ز تدبیر افسونگران گرد بیم
کمرها به بستند در گرگدن / خم روی شیران آهن بدن
برآورد آواز صور از نفیر / در آورد جوشش به دریای قیر
برآراستند آن قدر پیل را / گران پشت بستن توان نیل را
ز دهلی برون برد سالار هند / که آسان نبود کار دشوار هند
به آن صد هزار اژدهای سیاه / وزان هر یک آشوب صد رزمگاه
برآراست نوبت زن طرفه دست / ز طبل صلا کوه پیل مست
سیاهان پر فتنه خیره سر / ز چشم سیاه تبان خیره تر
شده جمع گردون فزون از اهند / ز دریا چه گنگ تا آب سند
سپهبد هزاران چو فیروز شاه / ملمع نطاق و مرصع کلاه
بنزدیک میعادگه جای کرد / دمادم زد سراپرده بر پای کرد
بسی سایه بان بریشم طناب / که بودی نقاب رخ آفتاب
بزرگان آن محشر آتشین سپاه / وزان هر یک آشوب صد رزمگاه
شدند آگه از بیم دو صاحب نبرد / که دیدند شب آتش و روز گرد

چو سلطان شب تخت شاهی گرفت | جهان را ز مه تا بماهی گرفت

دو لشکر در اندیشهٔ داوری | که بخت که فردا کند یاوری

ستاره گر از بهر افسر نهد | گر آسمان تخت بر در نهد

که فردا بود روز ناموس و نام | نیابد نکو دیگر اهتمام تمام

ز دنیا غرض نام نیکست و بس | چه به زانکه نامی بماند ز کس

بروی گرت نام گردد بلند | وزان نام نیکو شود بهره‌مند

ز سرو و قمری نکته گفته شد | بهر لحظه گوهری سفته شد

ز گفتارشان کرد دانا قیاس | که دارند از زنده پیلان هراس

تبسم کنان بخت در خواب | ز دلها بحکمت برد اضطراب

ز افعی پیلان مشو ترسناک | که ماری که زهرش نباشد چه باک

مهاری بود بار او در شمار | چرا باید اندیشه کردن ز مار

نترسی ز خرطوم پیلان مست | که او آستینیست خالی ز دست

دمی دارد از پیش خرطوم نام | بود بازگون کار هندی تمام

خردمند را تا بجنبید دلیل | برون برد از سینه‌ها سهم پیل

دو لشکر ز خود بیخبر تا سحر / بخواب سحر تیز بنهاده سر

یراق افراختن صاحب قران بمحاربه بهلو خان هندی و مسخر شدن ممالک هند

دم صبح کین آتشین آفتاب / زو از چهره افکند مشکین نقاب
فرو رفت دوران بجاروب مهر / غبار شب از کارگاه سپهر
ز درگاه سالار طوفان سپاه / برآمد یکی تند ابر سیاه
نهفته دران ابر پیکان و تیغ / چو باران و چون برق در زیر میغ
برآورده نای دم صور را / برآورد حس از خرد نور را
تکاک بر دهل فتنه انگیز شد / ز بانگ دهل فتنه گر تیز شد
شده گرم بازار آهنگران / همه جنس فولاد و آهن گران
قطاس ستوران ز بیم زبن / همی کرده جاروب میدان کین
گشاده دهن اژدهای علم / که شیر فلک را در آرد بدم
کمند خم اندر خم آبدار / چو گیسوی مغبچگان فتنه بار
خروشیدن ابلق چار سم / شده آفت نعره گاو دم
برآورد سر تیرها مثل میل / چو لرزنده پیهای پای نیل

گره بست بر باد تیمار گرد
دم باد با در گره چون نبرد

سراسر سپه گرده ترک فراغ
همه باد جان تاختن در دماغ

گرفته یکی مرگ بر خویشتن
وصیت نوشته بفرزند و زن

عنان تافته دیگری از گریز
بقصد گریزنده رخش تیز

هوس داشت آن دیگری یاوری
ز اندیشه هر دو بنیت بری

یکی دیگر از بهر ناموس و نام
تن آسوده کرده بر خود حرام

نهاد ندار دست انگشتری
شده انگشت زنهارگیر انگشتری

خصومت گره بر جبینها فکند
عداوت خرد در کمینها فکند

تن آسودگی را قلم در زدند
بکار نبرد آستین بر زدند

بسی صبح دولت رسیده بشام
بسی را شده روز روزی تمام

اجل از پی سار و میمن آمده
بلا از آسمان بر زمین آمده

شده عالم آرا جهان پهلوان
بدل دادن جان ستادن عنان

زمین زیر سم فرس معتبرا
فرس تیزرو زیر چابک سوار

سپهر انتقام ستاره سپاه
دگر باره شد فتنه رزمگاه

طلیعه

یمن سپه سخت بنیاد گرد
ز تورانیان کوه پولاد گرد

ز نور جهانگیر داد این طراز
که گردون گشا زان بود دلنواز

بیاراست آنگه صف میسره
پی دشمن ایرانیان یکسره

شکوهند از خوشه قلبگاه
شده جان عالم از آن دل سیاه

ز روی دگر کشور آرای هند
طرازنده مسند رای هند

میان بست در لشکر آراستن
غلو کرد در کار کین خواستن

ز ارباب منعم درم خواسته
نبرد آزمایان بر آراسته

ز هر شاخ جسته تیغ آوکر
بهار از دها داده گنج دگر

قوی پنجه صد خیل شیر دلیر
ز پهلوی گاوان ورده شیر

در گنج بخشش نظر کرد باز
که خازن شد از بخشش بی نیاز

بخواهنده داد از طلب بیشتر
ز مقصود حرص و طمع بیشتر

گران کرد زانسان ترازوی گنج
که شد آبله دست گنجینه سنج

ببخشندگی راند چندان نفس
که انعام گرانش کفند بس

جهان گرم بازار شمشیر زن
که آئینه را کرده شمشیر زن

دو دریای قیر از یسار و یمین | دگر باره شد عرصه طوفان زمین
یمینی صف شاه دهلی نژاد | برای تهوران هندی نهاد
یسارش بآیین کیخسروی | شد از نایهای مغولی پای قوی
فکندش علم سایه بر قلبگاه | که گو سایهٔ عالمی را پناه
جرسهای هندی خروشنده شده | ز قطران یکی دجله جوشنده
صف زنده پیلان بعلاد پوش | تهی کرد مغز سپر از خروش
خروشیدن سهمگین کرگدن | در آورد لرزنده نی در بدن
ز دو صف را مصاف خونریز تنگ شد | از آن چشم خورشید تاریک شد
دو لشکر سفید و سیه روبروی | چو رخسار و زلف بتان فتنه خوی
دو صف ساز کرد و هندی و ترک | که شد خیره چشم این سپهر بزرگ
همه عرصهٔ هند میدان جنگ | فراخی میدان جهان کرده تنگ
علوی دو لشکر نهایت نداشت | درازی صف سر غایت نداشت
فرو کوفته از دو سو نای کوس | پر از فتنه عالم چو روی عروس
ز هر دو طرف آرزوی ستیز | نه راه مدارا نه راه گریز

چو بر یکدگر چشم انداختند	همه تیغ و بازو برافراختند
دوانند بر یکدگر بارگی	صلاح از میان رفت یکبارگی
قیامت درآمد بآوردگاه	بابرو درآویخت ابر سیاه
خسک در ره آشتی ریختند	ستیزه کنان در هم آویختند
بهم ترک و هندی درآویخته	فلک روز و شب در هم آمیخته
جهان گشت از ترک و هندی دورنگ	بساط زمین شد ادیم پلنگ
سپه سروران تیغ بر آختند	ز کین یکدگر را سر انداختند
کسی را که جرات بود بیشتر	شود کشته در معرکه پیشتر
ز هر دو طرف تیر از شمار	بخاک آمد افتاده چابک سوار
دلیران هندی بگرز گران	پراکنده کردند مغز سران
کناره درآورد هندی بکار	کناره کنان آفت کارزار
تمرخانیان را کمان صد منی	ولی شیرپی بازوی بهمنی
کمانها گشادند بر هندوان	چو بر چشم نوح سیه ابروان
بگرزی یکی گرد پیلی زبون	به تیر دگر پیل را سرنگون

دو صف یافته شد در داوری | نه این جست یاری نه آن یاوری
نه هندو عنان تافت از کار جنگ | نه بر قامت ترک شد جامه تنگ
کمانها شکستند و فرسوده شست | که در آستینها نیامد شکست
بمیدان ز سهم یله هندو و ترک | نه نیروی بازو نه رای سترگ
بدعوی ستم رکاب دلیر | ز شمشیر بازی نگشتند سیر
شده کند شمشیرهای تیز | ولی مرد شمشیرزن تیغ و تیز
جهانی شد از کشته بالا و زیر | کشنده ز کشتن نگشتند سیر
ز هر سو دلیری ز توسن نگون | به تیر دگر پیل را سرنگون
زرههای خونی برآمد بها | پر از خون میدان همه دامها
یکی را در افتاد سر از کلاه | دگر را سر افتاد بر خاک راه
گذشتی خدنگ تیر ترکان ز پیل | که باد سحرگه ز دریای نیل
یکی نیمه کرده قصاب وار | بسی فوج جنگی در آن کارزار
دگر را دران سهمگین انجمن
عنان رفته از دست جان از بدن

شد از صبحدم تا بزردی روز چنان آتش فتنه جنگاه سوز
تهر شد ولی عاقبت چیره دست درآورد در خیل هند و شکست
چو دانست ملوی هندی نواز که زاغان نداند بازوی باز
جدا شد ازان آتش پر دود که یاری ندید از سپهر کبود
گریزان شده سایه از آفتاب بشنغر برابر نباشد عقاب
همه خیل هند و ازان رستخیز ز جنگاه کردند رو در گریز
همه هندوان سینه ریشان شدند چو زلف معنبر پریشان شدند
بسی آرزوها که در دل بماند بسی پای امید در گل بماند
تهی شد ز سوداد ماغ بسی نماند آتشی در چراغ کسی
سپاهان هند از یسار و یمین فتادند چون سایه ها بر زمین
سر هندوان سیاه از خجلت فرو ریخته جوز هند از درخت
بهر زاغ و هر سنغری را علو درآورده خجلت گرفته گلو
فتاده ز سر سومناری چو قیر یکی سهمگین اژدها شیرگیر
ز ترکان صف پیل اندر هراس بچرخ آمده همچو کاو خراس

گرفتند خرطومشان چون مهار
شتروار بستندشان در قطار

همه خیل هندو اسیر مقل
بگردن نهادندشان بار غل

گریزان سیاهان از آن رستخیز
بود رسم هندوستانی گریز

بهر چند روزی سرای دو در
بود خانهٔ کدخدای دگر

رباطیست این دیر فرزین بساط
نه بندد خرد محمل در رباط

بیا ساقیا دعوی زهد چند
چو ساغر بزن خنده آلوده خند

بمن ده یکی جام می آشکار
کن این پردهٔ زرق را بر کنار

متوجه شدن سلطان صاحبقران معظم بیورش هفت ساله بقصد تمام ملک روم و مصر و شام

طرازندهٔ نقش بهزاد دست
چنین لوح دیباچه زان نقش بست

که صاحبقران سپهر آستان
چو آمد ز توران بهندوستان

نشسته هنوز از جبین گرد راه
تهی بود از رزمش آرامگاه

شبی بهر عشرت بسیمین بری
براحت نخفتید بر بستری

نمد زین لشکرکشان تر هنوز
عرقناک اسبان لاغر هنوز

نیاسوده از بار جبه تنی
نرسته سم از رنج ره توسنی

بکرده کسی فرص نشین ادا / نجسته رضای زنش کدخدا
که در سر فشاندش نمای شمام / معطر شد از عطر شاسش مشام
جهان زه ز دشتش عشق ملک عجب / که نه روز آرام ماندش نه شب
خجسته ترین روزی از روزگار / بشد پیش رای فرخنده آموزگار
بگسترد و بنهیم در پیشگاه / بر آتش زیر خرگاه گاه
بدستور شیران جنگ آزمای / فروبسته دست و ستاده بپای
بمجلس نشینان فرمان پرست / رساندند فرمان که باید نشست
نشستند ترکان مجلس نشین / نظر دوختند از ادب بر زمین
خدیو خردمند نیکو نواز / چنین داد جنس سخن را طراز
که ای شیرمردان غز نهاد / نباید بر آسودگی دل نهاد
اگر بایدت بر سر آن سروری / نباید نشستن بتن پروری
بود بر سپاهی بآهنگ و نام / می و شاهد و نغمه یکسر حرام
مرا جام زر خود آهن بود / می لعل من خون دشمن بود
بود جامهٔ شاهی من زره / زره نزد من اطلس و کیش تن

بود در فر آسایشم روز جنگ
دل از جنگ بگشایدم شد چو تنگ

بود ملک نو فتح من نو عروس
دف آن عروس از خروش کوس

نوایی نیم نغمه گره نای
سرود خوشم شیهه بادپای

کمانم بود ابروی دلپذیر
بود ز ابروی شاهدانم گزیر

چو خواهی مسخر شود عالمت
نباید نشستن ز ناکدمت

چو تاجر نشیند بمعشوق و می
رود سودش از دست و ناید ز پی

نجنبد اگر باغبان زیر شاخ
شود روزی زاغ و علف فراخ

سوای جهان گیریم در سر است
کنیه هم آورد هم اسکندر است

سکندر گر امروز بودی بجای
بدیدی دل و تیغ و بازو و رای

بیاموختی لشکر آراستن
نشستن بدیدی و برخاستن

سکندر جهان را که آسان گرفت
بامداد اختر شناسان گرفت

ارسطو و جندین بسطرلاب سنج
که بودند هر یک گرانمایه گنج

بحکمت همه کارش آراستند
بساعت نشستند و برخاستند

باختر شناسان ندارم نیاز
خداوند اختر بود کارساز

بود راه

بود رای روشن ارسطوی من / مدد کار من زور بازوی من

واخسته روی زمین وقت تنگ / حرامست بر ما سکون و درنگ

بود روز کوتاه و منزل دراز / بمنزل رسم گر کنم ترکتاز

دیار عجم ملک من شد همه / بملک عرب میبرم سرزمه

توانم که لشکر کشم سوی شام / کنم صبح مروانیان را چو شام

دم از مهر آل پیمبر زنم / بنسل یزید آتش اندر زنم

کنم آفتاب دگر منجلی / کشم انتقام حسین علی

یزیدی و مروانی از خاص و عام / براندازم از عرصهٔ ملک شام

همه سروران خواهشش خواستند / بمدح و ثنایش لب آراستند

که ای بهترین سایهٔ کردگار / ترا بادشاهنشهی برقرار

جهان جاودان در پناه تو باد / فلک زیر چتر سیاه تو باد

درین انجمن هر جوان و جهیر / همه چاکرانیم فرمان پذیر

بهر چه فرمان دهی بنده ایم / وزان بندگی بیشتر زنده ایم

وزان پس چنان یافت فرمان صدور / که لشکر کنند ساز آن راه دور

بنوعی که تا هفت سال آن در / نباید کسی را ز کس توشه بست

فرستاده شیران خنجر ستیز / بسوی خراسان فرستاد تیز

که فرزند فرخنده فر شاهرخ / که ساید بخاک درش ماه رخ

رود زود مانند سیل دمان / بتبریز از جانب شادمان

رسولی دگر شد بخوارزم کات / شتابان چو ماهی بر آب فرات

که لشکر ز خوارزم جیحون گذار / بسلح آورند از پی کارزار

بر آهنگ تبریز آرند روی / بدریا در آرند سیلاب جوی

رسولی دگر شد بکابل زمین / کزان بوم و بر تا بزابل زمین

دلیران جنگی علم برکشند / بآهنگ تبریز لشکر کشند

رسولی دگر رفت از زابلستان / بشاهان رستم دل سیستان

کزان سرزمین تا بمکران و کیچ / به تبریز آیند یکسر بسیج

چو آهنگ لشکرکشی تازه کرد / جهان از صهیلش پر آوازه کرد

در آورد پا در رکاب سمند / شد آن آفتاب سعادت بلند

بر آمد خروش نوازندگان / بهم سازگر دند سازندگان

ره رقص انگیخت زرینه نای | عروسان رقاص شد بادپای
برابرش سی یک ز بالا زمین | قطاس چو گیسو کشان بر زمین
قد افراخت از هر طرف راستی | خرامان ز هر سو سهی قامتی
فرو هشته پرچم ز طوق جمیش | شده فتح دلداده بر جمیش
شتابان شد آن ابر سنجاب فام | ز جیحون گذر کرد جیحون خرام
عدالت کنان بر دو بستان نشست | بهنجار بازارگان مسند نشست
همی رفت از آن خیل عاجز نواز | سلامت تر از ره روان نخجان
بخواست شد آن خیل انجم عدد | نجر همتی از رعیت مدد
چو در عرصه جام زد بارگاه | شدش قبه بارگه کوی ماه
هوس کرد مهر سپهر احترام | زمین بوسی شیخ الاسلام جام
چه شیخی که دریای علم الیقین | درش کعبه آسمان و زمین
شکوهنده قطب زمین و زمان | چه قطب زمین قطب هفت آسمان
ازو پایه دین احمد نوی | ازو سر زده معجز عیسوی
سر کوه بر دوش همت بزیا رفت | که موسیش بر قله طور رفت

عصایش مدار سپهر نگون | شده خیمهٔ آسمان را ستون

پی زیورش چون بهشت اساس | ز تسبیح او دانه کرد الماس

شتابان شه آن آفتاب بلند | که گردون ز خاک درش بهره مند

فرود آمد از روضهٔ عنبر باز | بر آن آستان سود روی نیاز

خضر بود سقای درگاه او | فرشته ز پر روفته راه او

درآمد در آن روضهٔ جان سرشت | قیامت ندیده شد اندر بهشت

مگر روضهٔ جنتی زیور | فرو جسته فردوس نور حضور

چو کرد آسمان قدر عالی مقام | طواف جهان کعبه را تمام

برون آمد آن پادشه ناکاسته | بسی از زمین بوسی آراسته

بداد آن قدر نذر نقد و برات | که شد فرض بر صدقه خواران زکات

گدایان آن در توانگر شدند | همه ذره با مهر انور شدند

مغنی سراینده گردان مدام | چو عیسی بدم زنده کردن مدام

کرم کن به یک نغمهٔ دلفریب | برآر از دلم صبر و از جان شکیب

قشلاق کردن صاحبقران در قراباغ و آمدن ایلچی

چنین

و طهمتن جهت مطالبه کردن قیصر از انجا و خراج

چنین گفت سیاح گیتی خرام / که چون در گذشت آن قیامت زحام
باهنگ تبریز شد تیز رو / زمان تابع رای آن تیز رو
باندک زمان مهر گردون ستیز / بر اطراف تبریز شد ذره ریز
هوس کرد آرامگاه شتا / قراباغش آراست آرامگاه
برآراست از خیمه در یک زمان / بروی زمین صد هزار آسمان
قراباغش از بخت نو خواسته / ز کرباس مصری شد آراسته
که ناگه ز بازارچهای نجوم / ز پیش طهمتن سر حد روم
فرستاده سوی آن آستان / ز رومی رسانید صد داستان
که قیصر بود غره تخت و تاج / ز سر حد ما آرزو کرده باج
باین کعبه گویا نداز در نیاز / که مرغ حرم خواهد از بهر باز
چو دانست دارای دوران اتم / که قیصر ز دریای او جست در
چو زلف پریچهرگان تاب زد / ز نقشی که بدخواه بر آب زد
بپیچید شش آن خبر کیز دماغ / که رومی ز شمع فروزد چراغ

بزانو درآورد و بزناو سر / بزد تکیه بر متکای حریر

که بنویس از من بقیصر سلام / سلامی که باشد نصیحت تمام

سرنامه را حمد پیوند کن / طرازش بنام خداوند کن

کن از نیشکر درفشان خامه را / وزان نیشکر پرشکر نامه را

که ای قیصر آیین مسیحا نجوم / ترا باد پاینده اقلیم روم

باعدای دین مسکینی ناوری / بآن کارت ایزد دهد داوری

بآن مدبران سرفرازت مباد / زامداد کس بی‌نیازیت باد

شنیدم که داری هوای شکار / که بر صیدگاه من آری گذار

بگردان ازین کار تدبیر را / پریشان مکن گور و نخجیر را

میاور بدین صیدگه ترکتاز / بمرغابیانت مینداز باز

مکن گرگ را رو براه رمه / میادا که آرد شبانان دمه

بخدام این در درشتی مکن / نکویی توان کرد درشتی مکن

بما مهره و زر بدان از کین براست / زبیشی و تندیت تسکین براست

نگه دار اگر عاقلی جای خویش / زاندازه بیرون منه پای خویش

کسی کو ز اندازه ات پا نهد ... تواند گزو پای بالا نهد

چرا آن کند عاقل هوشمند ... که از کرده خویش بیند گزند

نخواهم که از جانب صلح بین ... نهی تیره کرده بآهنگ کین

بپندیش از تیغ خونریز من ... بپرهیز از آتش تیز من

چو صبح مراد من از مشرق دمید ... فروغش باقصای مغرب رسید

به نیروی بازوی و رای درست ... گرفتیم ملک خراسان نخست

ملک مسند آرای تخت هراة ... ز ما جست انعام کوبان برات

برآورد چون کوس ما طمطراق ... تزلزل در آمد بملک عراق

بر آل مظفر ظفر یافتیم ... برسم ادب گوششان تافتیم

بقبچاق بردیم از آنجا ستیز ... نهادیم در دشتشان رستخیز

ز غارتگری آتش افروختیم ... بچنگیزیان غارت آموختیم

شکستیم خانان چنگیز را ... بکشتیم آن آتش تیز را

بهندوستان تیز بردیم کوس ... چو هندو شد از گرد ما آبنوس

بما سروران هند و ستان ... سپردند شمشیر و تیر و سنان

ازان سرفرازان اقلیم گیر
که بر تو شمردیم عبرت پذیر

بتو هرچه بایست کردیم نام
تو دانی دگر بعد ازین والسلام

پرداخت نقاش نقش حریر
شد از آل تمغاش زینت پذیر

پسندید آنکه پسندیده را
خرد را دل و عقل را دیده را

صدف وار خاموش از نکته پر
درون استخوان و برون پر ز در

نامه بروم فرستادن صاحبقران و آمدن آن

چو آماده شد حامل نامه اش
درآموخت گفتار زنگانه اش

همایون همای سوی بوم روم
فرستاد خرم شد آن مرز و بوم

چو در روم آمد آن فرخنده فال
ز بهر نشستن فرو هشت بال

بنعت رسولی رسالت پرست
در ایوان قیصر بنصف برنشست

بعز رسالت زبان برگماشت
دران عرصه که عرض کرد آنچه داشت

شد از نامه معلوم مانا که کار
برآشفت قیصر در ایوان بار

نشاند والی قیصر جناب
فرستاده در مقام عتاب

که وحشت نکردی ز هنگامه ام
ز آوردن اینچنین نامه ام

نموده

بهودی گر الچی کشتی ناپسند — شدی دیگران را ز کار تو بند
تمر را خردمند پنداشتم — وزو چشم فرزانگی داشتم
غلط کرده اندیشه در کار او — ندانسته آیین هنجار او
فرستاده سویم غضب نامهٔ — بهر سطر آتش از جنگ هنگامهٔ
ز تهدیدش آغاز آراسته — ز تعریضش انجام پیراسته
کند فخر کافلاک پست منند — که چنگیزیان زیردست منند
بگرگان چنگیزی کاورد دُرد — مرا گروه نسبت به بنیاد خُرد
سپاه مرا آورد در حساب — بتابوت ایشان چو من در رکاب
که گوید ازان گرگ روباه دشت — چرا سوی آن دشت باید گذشت
کند تلخ گفتار کس ناشناس — ازان ای گرای هندی سپاس
چه گویم ازان هندوی بی تبار — زایشان چه آید که کارزار
بر کنده بنگن غوری بی هنر — چرا نام گیرند اهل نظر
چرا باید این قوم را نام بُرد — در اعداد کردن فرازان شمرد
نداند مگر جد و آبای من — ندانسته توقیع و طغرای من

نشیننده مسند قیصرم / طرازنده تخت اسکندرم
بود پشت بر پشت من تاجدار / همه نامدار و همه شهریار
چه مرزست آبای و اعمام / که خوانند کاتش بدانند نام
بما تا ندانسته همتاش کیست / کدامین بود جدش ایاس کیست
علم گر زند آتش سرکشش / برم موج طوفان تیغی آتشش
روم تا به تبریز بر ستیز / زنم بر رگ غیرتش نیشتر
برم قصه آنچنان بر سرش / که تختش دهد یا دهم افسرش
بپرداخت زان گونه چندین سخن / که حیران فروماند چرخ کهن
رسولان از آن انجمن منفعل / برون آمدند از رسالت خجل
رسیدند آنجا که آن شه شگفت / نه رای خموشی نه یارای گفت
که پیغام قیصر چنان عرضه داشت / که بر خامشی رای نتوان گماشت
ز احوال آن رومی تند خوی / بگفتند ایشان بهر سیدوی
چو دانست آن گفته ناگفتنیست / گهرهای آن درج ناسفتنیست
شد از انجمن چون به خلوت سرای / رسید آن سرا سخنها بجای

طلب کرد

بهم برزد آن شیدها چون چراغ / شد از دود حیرت پریشان دماغ
به پیچید بر خود چو پیچنده مار / زبان کرد شمشیر زهر آبدار
که قیصر سبک بوده و تیز مغز / ره آشتی میکند پای لغز
ندانم که کرده بد آموز پیش / که آخر رساند به بد روز بیش
بود نازش او که قیصر نژادست / ز خدام ما نیز یکی قیصر است
اگر گوید او من سکندر فرم / من امروز صد همچو سکندرم
نسبهای شاهان بمن عقد درست / نمی باید از من نسب نامه جست
من مالک جهان از نسب نامه ام / نشد از نسب گرم هنگامه ام
اگر برترین جد او قیصر است / مهین جد من نیز بوزنجر است
رسیده بهنگام سلطانیم / بمیراث تخت قراخانیم
چراغ شبستان بوزنجرم / باو میرسد نسبت افسرم
ز من پایه تخت خانی بلند / ز من تخت بوزنجری ارجمند
ز تخم نجاقان بوزنجر است / هزاران چو ایشان مرا چاکر است
ز من نام ترکان بلندی گرفت / ز من تختشان ارجمندی گرفت

که گوید ز خاقان و افراسیاب / که گیرد ز فغفور و خیلش حساب
کسی آگه باشد جوی عقل و هوش / بود از نسب نامه خواندن خموش
زهی همت عالی آن پسر / که نسبت باو کرد خود را پدر
بود پادشاهی بشمشیر و بس / بمیراث شد آن گنج قسمت رس
زمشک ختن کلک نافه فروز / چنین کرد آرایش روی روز
که سر خیل گیتی ستانان تمر / ز گفتار قیصر دلی داشت پر
گره در دل و چین در ابروی داشت / که سیلاب اندیشه در جوی داشت
زمانی که با فرخی یار بود / نظرها بطالع سزاوار بود
بگفتا بر آرند شورش ز پای / جنیبت کش آرد جنیبت بجای
به بندند بر پیل زر بارگاه / در آرند جنبش درین کارگاه
منجم در اختر نظر دوخته / بر چراغ ظفر زاختر افروخته
گران شد ز پایش مرصع رکاب / بر آمد ببرج شرف آفتاب
دم چرم گاو و دم گاو دم / رسانده بگردون طراق اطرام
ز بسیاری خلق و جوش سپاه / نواحی بسویش شد خشرگاه

ملاحظه

ز نظارهٔ آنچنان لشکری / نماند از خرد ذره‌ای در سری
در اندک زمانش گرفتن بجنگ / نداد آنچنان سرکشانش درنگ
چو دیدند سیوالسیان اشقام / فرستاده آمد از سوی شام
که دارای مصر از طریق صواب / عنان تاب شد صیف این جواب
چو آگه شد از قصهٔ خاقان شان / شد آن ابر غرش آتش فشان
چو آن نیز و جرس بی نژاد / ز هندوستان سیل را یاد داد
نداند مگر شرح و دیباچه اش / که هم او علامست هم خواجه اش
زبد اصل امیدواری خطاست / وز و دشمن چشم یاری خطاست
بدو نام و جاه بس ناپسند / بسوزد جهان چون شد آتش بلند
خداوندا گر بخشدم زندگی / دگر باره فرمایش بندگی
ز طوفان کاب بزرگانه اش / کنم دم بدم غسل ویرانه اش
همانا که اندیشهٔ شاهیش / کند رهنمونی بگمراهیش
از آن مرز فرخنده چون کام یافت / عنان عزیمت سوی شام تافت
بشام اندر آنها دان تسخیر / که کرد از نهیبش قیامت گریز

شده منقلای سپه شاه رخ / برافروخت از آتش کینه رخ

گروهی ها وار شیران سپاه / کواکب دلیران شهزاده ماه

یکی قلعهٔ دید اندر دیار / چنان بود تابش بهشتی حصار

بسد سکندر درش رستیز / فلک همچو گردش بر خاک ریز

رسانیده معمار بی اشتباه / بماهیش خندق فصیلش بماه

ز ره تا بماهی شده متصل / ز ایوان آن طاق کیوان خجل

سوی کنگرش کس نبرده گمان / چنان بوده اندر خیالش سمان

که دیده ز سنگ نشستن کوه / حصاری نه نیکو بقدر شکوه

پلنگان آن کوه شیران همه / ز پیکان کین تیز دندان همه

چنان سوده آش کنگره بر سپهر / گر آنجا به پهلو گذر کرد مهر

نه خندق و لشکرش بی شکی / یکی در ثری در ثریا یکی

ز دیوارهایش بر آورده سر / ستاره چو دیوار نظاره گر

ز پایانش شغان بالا نگاه / که حد نظر نیست خرخیمه راه

زهی خندق آن حصار حصین / که شد گاو بحرش گاو زمین

ایستاد

رسید از قفا شاه کشورگشای
به پیکار او قلعه آورد رای

یکی مدبری مقبلش نام بود
که نوبت زن والی شام بود

بمضبوطی قلعه از راه رفت
بکون باخرد مند در چاه رفت

ز نابخردی راه طغیان سپرد
رهی آنچنان مرد دانا نبرد

بلندی آن قلعه دادش فریب
که اندازد دشمن نگون در نشیب

ندانست کان سربلندی کوه
بود پیش چرخ برین در شکوه

پر کاه را صرصر آسان برد
ز بالا به پایانش یکسان برد

چو صاحب قران از سر کین خشم
بنظاره قلعه بگشاد چشم

ز نابخردی از درون حصار
فکندند سنگی سوی شهریار

برآشفت از آن قهرمان زمان
که از جرأت کس نبود این گمان

بفرمود تا قلعه را بی درنگ
نمودند قسمت بمردان جنگ

دویدند در بار جنگ آوران
بهم از پی کار کین اختران

ز بالا و پایان و صف روی برد
بهم آسمان و زمین کینه جوی

فکندند سوی حجر سنگ را
زدند از سر کین در جنگ را

شد از آتش نفط هنگامه گرم / سر و مغز از سنگ عراده نرم
دلیران بخونریز کرده ستیز / ز غیرت فرو بسته راه گریز
ز هر دو طرف اهل ناموس و نام / پی نام و ناموس در اهتمام
کسی کو سر از باره کردی برون / به تیری ز بالا شدی سرنگون
ز پایان چو سر برزدی از سپر / بسنگی پریشان شدی مغز سر
فرو ریخت از بارها خارها / چو در چشم از چرخ تیمارها
شده آتش نفط زیران شرار / جهنم شده آن شرار و حصار
همه دود و نفط آتش افشان بود / جوابی که باران سنگ او بود
پلنگان شیرافکن کینه جوی / به تسخیر آن کوه کردند روی
غریو خروشیدن کارزار / برآمد برین لاجوردی حصار
دمامه زدند از دو صف زنان / چو غرش شیران همه کف زنان
شد از ژاله سنگ باران تیر / ز خون یلان هر طرف آبگیر
در اثنای آن شورش و داوری / که گردی شبه آسمان یاوری
ز شیراز شهزاده رستم رسید / بد اندیش را لشکر غم رسید

١٨١ مسلم

بآن مشعل نور پیوسته شمع / همه مشتریها ز گردید جمع
بدریا چو پیوسته شد شاه زود / از آتش بسی موج غرّ فزود
ز اطراف شیران پرخاشجوی / بتسخیر آن قلعه آورد روی
پی نقب کندن چو بشتافتند / زمین همچو کار عدو کافتند
باندک زمان همچو زیر فلک / ته برجها شد تهی یک بیک
مجوف چو گردید آن برج کوه / بیکبار گردان گردون شکوه
درو آتش و نفط انداختند / وزان خصم را خان و مان سوختند
بزیر حصار آتش کارزار / ز آتش نشسته عدو را حصار
ازان آتش آن قوم در اضطراب / چو از آتش دوزخ اهل عذاب
درافتاد در خشت دیوار و بام / وز انجا برون رفت ناموس و نام
برون آمدند اهل قلعه خجل / ز کردار خویش از خود منفعل
کفنها ز گردن در آویخته / سرشک ندامت فرو ریخته
بدرگاه گیتی پناه آمدند / بامید عفو گناه آمدند
گروه دگر کامدندش مطیع / شد از مکرمت شاه رخشان شفیع

چو شهزاده را دید شاه جهان
که آمد شفیع گناه کهان

گذشت از سر جرم مُقبل تمام
بگفتا چو گیریم از و انتقام

چو عاجز شود خصم پیش کسی
پس از انتقامست عفوش بسی

بدشمن نکویی کن ای نیک کیش
که آخر نکویی کند کار خویش

گر از تیغ هندی سر افکند کی
بسی به که از عجز شرمنده کی

مُسخر چو گشت آن حصار بلند
بدولت از انجا شه ارجمند

عنان جانب شهر عشقام تافت
ازان مرد بی داوری کام یافت

مقیمان آن بوم پیش آمدند
بخیل غلامان خویش آمدند

چو دیدند آیین فرخنده کیش
نهادند سر بر خط بندگیش

مغنی بیا نغمه ساز کن
رویم در بیخودی باز کن

بجان در زن آن آتش که سوزم همی
وزان سوز در چشم آرم نمی

توجه نمودن آن سرور کامیاب بمرز حلب بعد از گرفتن قلعهٔ بهشتی عقاب

سپهبد جهانگیر اقلیم بخش
بکشورستانی چنین راند رخش

که شه را چو آمد بشمشیر گین
بهشتی و عنقاب زیر نگین

خرشداران

خبر شد ازان قصه والی مصر | که آمد خلل در حوالی مصر
فرستاد فرمان بسعی تمام | بگردنکشان نواحی شام
که آیند از اطراف و دور حلب | نبیند نشید ار ترک خیل عرب
شدن حاکم تختگاه دمشق | که در کار میدان کین واقف عشق
در آمد بخیل عجم در حلب | نبیند نشید از خیل ترک عرب
رسیدند گردنکشان یک بیک | ز کنعان و از رمله و از کرک
ز حمص و حماه و ز انطاکیه | ز هر مرز شیران سر وادیه
همه جمع گشتند در دار شام | پی کار کین حمله را اهتمام
ز شاهی گذاران نیزه گذار | بهم جمع گشته هزاران هزار
بر آراسته شد انجمن در حلب | همه سرفرازان خیل عرب
تمرتاش دانا دل شیر هوش | رسانید این همگنان را بگوش
که ای سرفرازان شاهی نژاد | شما را ز من این سخن باد یاد
باین کس که یار او بود داوری | نباشد بدو یار در اصرصری
بلند اختر آسمان بلند | قیامت شکوه قوی ارجمند

نماند بدیگر ملوک عجم — قوی را بود از فریدون جم
نکرده جز او ترک پا در رکاب — ندیده جز او دیگری آفتاب
در اقلیم یونان نیرو و بخت — ز چنگیز خان تاج بگرفت و تخت
ز رو تیش سلاطین روی زمین — برون کرده انگشت و انگشترین
ز دریاچه گنگ تا آب سند — شدندش زبون تاجداران هند
بسی پادشاهان عالی جناب — شدند از تراعش بکلی خراب
بسی خاندانهای نو و کهن — ز خصمش براقتاد از بیخ و بن
ستیزه با و باشد از عقل دور — ز کینش رسد ملک ما را قصور
همان به که با او مدارا کنیم — همه بندگی آشکارا کنیم
درم را ز نامش طرازی دهیم — وزان خطبه را سرفرازی دهیم
بدین حیله شاید که از رستخیز — بصحرای دیگر شود ذره ریز
نه سلطان مصر و نه دارای روم — ندارند پیرایهٔ این هجوم
تواند جوابی با کارزار — ولی همچو او نیست در کارزار
کسانی که بودند از اهل هوش — نهادند بر حسن آن حرف گوش

ارد

گروهی کج بود و دور از خرد
سخن را بیارایه کردند

که خیل تمر آسمان هستند
نه دیوند ایشان و آهن شیند

ز سنگ و ز آهن بند استوار
بر ایشان کند تیر و شمشیر کار

عرب از عجم گر بود ترسناک
ز روی زمین بهترش زیر خاک

بمردی عرب شهرهٔ عالم است
مپندار گر ترک در کین کم است

ترا گر بود خانه تاراج به
که باشی زبون کس و باج ده

بمیدان غیرت سر افکندگی
بسی خوشتر از عجز و شرمندگی

اگر در زبونی بود بود ما
بود بهتر از بود نابود ما

حدیث تمرتاش سودی نکرد
بسی آتش انگیخت و دودی نکرد

بر آن ایشان یافت آخر قرار
که باشند در کار خود استوار

محاربه کردن صاحبقران سپه احتشام در نواحی حلب با کردن کشان ممالک شام و رسانیدن صبح شامی نژادان شام

نهد کارپرداز این داوری
بدین گونه آیین کین آوری

که از کار عقاب صاحبقران
شد آسوده با آن سپاه گران

عنان تاب شد سوی مرز حلب — بشورش درآمد محیط غضب

درآمد بمرز حلب رستخیز — بران بوم و بر آسمان فتنه ریز

بجنبید ازان بوم و آرام برد — ز آسودن آغاز و انجام برد

یقین شد چو بر بدر آن ایام — که آمد بمیدان سپهر احتشام

سپه سروران دیار عرب — سراپرده بیرون زدند از حلب

برون آمدند از حلب کینه خواه — که بندند بر دجله کینه راه

واسم شد از شام خندان سپاه — کزان خیره شد دیده مهر و ماه

سیم روز کین شهسوار سپهر — برافروخت از آتش کینه چهر

برآمد بر این خنگ زیبا خرام — برآورد رخشنده تیغ از نیام

دگربار تورانی کامیاب — کران گرد از پای نصرت رکاب

صف آرای شد لشکر آرای ترک — بهین رای و آرای اتابک ترک

دلیران بمغفر سر افراختند — اتاغه بمغفر سر افراختند

میان بسته در کین شمشیر همه — زده در میان دامن کین همه

یمین سپه سرور کامیاب — رقم زد بمیرانشه با عتاب

سلیمان

مسلمان شد آن شیر فرخنده فر — با شیبان طلبکار فتح و ظفر
اتابکز خان قزلباشی شد — بنام آوران قزلباش جای شد
جهانشاه جاکوی بسیار سپاه — بمحمود خان بد دل کینه خواه
بایشان کجی ورزی نام آوران — شدند از پی کار کین داوران
بتقبیل شه تابند سلطان حسین — که دانست بر خاکش را فرض عین
بقلب سپه شاه گیتی پناه — به سر علم کرده خورشید و ماه
چو کوه شهنشاه در قلبگاه — سر کوه را چتر ابر سیاه
ز صفها علمهاش سر بر زده — درختان ز دیوار کین سر زده
به پیش صف دشمن از زنده پیل — صفی بست گیتی ستان چند پیل
بسی ناوک انداز پولاد دوز — بسی آتش افروز بنیاد سوز
نشستند بر پشت پیلان تند — که گرد و بد اندیش در کینه کند
دمنهای رفت چون گردباد — در فتح از آسمانها گشاد
هم روی هر تن فیل شد — نشان چشم سیاره را میل شد
دم نای سیر دمش از دماغ — عدو را همی گشت شمع و چراغ

یکی آتشین دجله موج ریز / سوی شامیان برد موج ستیز
دم نای رویین نمودار صور / علمها نمودار روز نشور
خم روی با پیل گردون شکوه / خروشان چو رعد از دماوند کوه
وزان سوی گردن کشان عرب / عرب وار بستند صفی عجب
ز شهر بری چون بد و خو شتابند / برسم عرب لشکر آرا شدند
همه پهلوانان شامی نژاد / نبرد آزمای داوری داده داد
بر اسبان تازی همه جلوه گر / بکف نیزه‌ها همچو مار دو سر
بتازی ستوران زرین لجام / بجلوه در روان زیبا خرام
دو لشکر بمیعادگاه آمدند / بخون ریختن کینه خواه آمدند
برآورده نایی خروش درشت / چراغ خرد را دم نای کشت
ز سم ستوران هر دو سپاه / تزلزل درآمد بمیعادگاه
چو صفهای کین آوران ساز شد / درفشه از هر طرف باز شد
ز هر دو طرف سوزن انداختند / مبرزانه بر یکدگر تاختند
نخستین دلیران انگیزه شست / گرفتند یکسر کمانها بشست

برآمد درنگ

برآمد ز رنگ کمان بلاین   بغیرت فتادند خورد و کلان
بدن آهنین شد ز پیکان بسی   بجوشن نماند احتیاج کسی
شده سینه صندوق پیکان گران   ز بس ماند پیکان بجسد در آن
برآورده کین آوران شور و شین   بخون بحکین شیر از جا نبین
ز بس خون ز شهاروان آمده   میان دو صف جوی خون آمده
سناها بخونریز درکار شد   ز خار سنان دشت گلزار شد
دران رزمگه فتنه شد بلند   که زحمت نیامد بزیر از کمند
نهان گشت از سختی آن مصاف   مروت چو سیمرغ در کوه قاف
سر نیزه پردلان سینه سوز   شده چاک شمشیرها پرده دوز
اجل آمده ز آسمان بکمان   کمین کرده در گوشهای کمان
ز خون گل شده جلوه گاه مصاف   درون فتنه ابیات در اتیاف
سم بادپایان شده فرق سای   سر سرکشان مانده در زیر پای
پذیرفته بنیاد مردم خلل   گشاده شده دستگاه اجل
ز بس کشته افتاده بر خاک راه   شده عرصه رزمگه قتلگاه

فتاده هزبران آسیا بیله / ز اسب یله هر طرف صد گله
روان کرده دریای خون مرد جنگ / شناور درانجا هزاران نهنگ
ز سوی برنغار اتابک خان / جهانید توسن چو تیر از کمان
برآورد گرز گران از دو دوش / برآورد مغز سر انداز هوش
سپاه عدو را بشمشیر شیر / درآموخت آیین رسم ستیز
جهانشاه چاکو و سلطان حسن / ز سوی جوانغار چوپان و شین
ز جا باد پایان برانگیختند / بخون خاک میدان درآمیختند
مخالف بیاورده تاب ستیز / بیکبار آورده رو در گریز
دلیران هم از قلبگاه سپاه / دوانند توسن بآوردگاه
ز شمشیر ترکان جگر چاک چاک / یلان عرب خفته در خون و خاک
زره بر تن مرد چون زر بجشه / چو غربال گرد فنا بحبشه
نه در تیرهاشان مروت نه بهر / چو ماران مرده نه مهره نه زهر
شده کرد بالش سرهای نیان / بصد درد و غم زیر سرهایشان
چو دیدند خیل عرب کان گروه / شده وار آرام سیلند و کوه

دلیران شامی همه دردناک
بحسرت بخفتند بر نطع خاک

عنانها بیکبار برتافتند
ز همت کنان نیز بشتافتند

گریزان شد آخر سپاه عرب
سراسر جگر تفته و خشک لب

عرب در گریز از جهانبخش شیر
چو خاشاک از موج سیلاب بر

بهم درشده خیل اهل عرب
مر آن قوم را روز گردید شب

نخستین عرب را جنازه دوان
جنازه دوان از جهان روان

ز اهل عرب آنقدر کشته شد
که از کشته هر گوشه پشته شد

شدند آن همه کشته و دستگیر
چه پردل چه بیدل چه برنا چه پیر

ز هنگامه اعرابی برقوار
برون جست برشد برقی سوار

خبر برد سوی دمشق از حلب
ز آسیب آن تشنه بگشاد لب

که از موج آن تیر دریای خون
بجز من کسی زنده نامد برون

چو آمد بسوی دمشق آن خبر
شدند از بیم آن بوم زیر و زبر

سران حلب انجمن ساختند
بتدبیر آن کار پرداختند

نوشتند شرحی بسلطان مصر
که ای برترین تاجداران مصر

ز سوی عجم لشکر آراسته | که از بیمش آسمان کاسته

بملک حلب زنده بگذاشت کوس | تماشای شهر دمشقش هوس

ز بیداد مردم کشان مقبل | بر افتاد بنیاد مردم ز گل

مگر هم توانی درین کارگاه | که بندی بر آن سیل غرنده راه

بجز شاه با شاه هم تنگ نیست | بدریا بجز کوه هم سنگ نیست

ندارند تاب شهان چاکران | ز خورشید بر هم خورند اختران

تو آری مگر تاب ناورد را | بمیدان تو آیی هم آورد را

چه یارا بود گرگ درنده را | که پهلو زند شیر غرنده را

چو بشنید دارای مصر این پیام | شد از جام اندیشه اش تلخ کام

سران عرب را بمجلس نشاند | ز درج لآلی جواهر فشاند

که ای هوشمندان مصری مقام | شنیدید حال مقیمان شام

گرفتار قلبند و غارتگری | نه شهری درو مانده نه لشکری

ز مشرق زمین آفتاب بنو | بآهنگ مغرب شبش بر زو

بهر جا رسد خیل پوینده اش | نه پوینده ماند نه روینده اش

مرا در سر

مرا در سر امروز سودای اوست — هوای تماشای سیمای اوست
رسولان در اقلیم مغرب زمین — شتابان شدند از یسار و یمین
ز مغرب زمین لشکری کرد ساز — که نتوان شمردن بعمر دراز
برآراست سالار مصری سپاه — سپاهی که نتوان بسویش نگاه
اساس تجمل برون از حساب — ز خود زر راندود زرین رکاب
ز اسبان تازی بحری قطاس — فزون از شماره برون از قیاس
درآورد اسبان بشهر دمشق — که با او سپهر برین ساخت عشق

رفتن صاحب قران بجانب نخجگاه ملک شام و گرد حصون و قلاع شام از ا
و محاربه کردن با فوج با فتح سرانجام و گریختن آن میر بد فرجام

رقم سنج این نقش خاطر پسند — نمونه چنین داشت از نقش بند
که چون از حلب شد تمر را فراغ — هوای دمشق آمدش در دماغ
سحابی باندازهٔ آسمان — شد از بود و سود زمین فرمان
روان شد بآهنگ شهر حما — ز بر زمین از سمک تا سما
در اثنای آن چار قلعه دگر — مسخر شد از صیت او تاجور

ز توران لشکرکش پیش رو | که بودند پیش شه آنجا گرو
گروهی عقل و کفایت بری | در آنجا زده کوس یاغی گری
چو از سایهٔ چتر کشورگشای | زمین جا دید فر همای
حصاری هنر بر از آن برون آمدند | ز راه اطاعت برون آمدند
عطابخش صاحب قران زمان | گذشت از سر جرم آن مجرمان
چو دشمن بدست آیدت تلخ کام | بود جرم بخشش به از انتقام
بدی را بدی نیکوخویی بود | طریق نکویان نکویی بود
ازان جوشش هوا متر دل پسند | شد آسوده زان لشکر ارجمند
وزانجا چو سلطان گردون سریر | سوی حمص یکران کین را گریز
مقیمان حمص از ره بندگی | رسیدند جویان فرخندگی
ازان فتح شد دل فراغت پذیر | سوی بعلبک راند گردون سریر
وزان پس بفرمود آن کامگار | که از خیل نام آوران صد هزار
بسوی دمشق از ره اهتمام | شتابان شوند از ره انتظام
بران پردلان ملکشه سر بود | سونجک با تیر یاور بود

وز انجا روان گشت جویای کام		سوی روضهٔ نوح بردی سلام
بگرد دمشق آن سپاه گران		صفا آرای شد از کران تا کران
قراول سواران با موکب هنگ		دلاور دلیران خنجرور جنگ
به آهنگ میدان شتابان شدند		شتابان هژبران بمیدان شدند
کشیدند جنگ آوران تیغ جنگ		ز قربان کمانها ز ترکش خدنگ
ز هر دو طرف تیر جستن گرفت		دل از جان تن از دل گسستن گرفت
شکستی در آن پهن میدان خدنگ		ز سم فرس نعل و از نعل سنگ
در آن حال شهزاده رستم چو شیر		رسید از قفا با هزاران دلیر
عدو را به نیروی بازوی کین		شکسته شد در هم یسار و یمین
گروهی سواری قراول عقب		که پیش آمدند از سپاه عرب
ز میدان نهادند رو در گریز		چو دیدند آیین رستم ستیز
غضبناک ترکان رستم گذار		گرفتند و کشتند شان بیشمار
گروهی که کردند شان دستگیر		رساندند زنده بپای سریر
شد و تمرتاش هر کس که بود		ز اهل حلب شاه فرمود زود

که ای والی مصر از این بیشتر | مزن بر تن عالمی نیشتر
بجای رساندی تو سودای خام | که برباد شد بیشتر ملک شام
حکایت بجائی رسید از ستیز | که بستم بقصد تو شمشیر تیز
ستیزه کند عالمی با خراب | طریق ستیزه بود ناصواب
بغالب گر از خود ستیزه کنی | شود حالت از فرق کهنی
گر آهو سوی شیر آید دلیر | برآرد ز پهلوی خود کام شیر
ستیزه کند گر بصرصر چراغ | برون آردش مرگ دود از دماغ
چو پهلو زند شیشه فولاد را | برآرد خود از ریح فریاد را
اگر بر درفش آوری مشت خویش | کنی هم خود آزرده انگشت خویش
چرا مرد عاقل ستیزد بجان | که آخر شود عاجز از دشمنان
گوزنی که کین با پلنگ آورد | سر خویش را زیر سنگ آورد
کند حمله چون از سر کین عقاب | کجا آورد صید بیچاره تاب
از آن آورم این مدارا بکار | که رحم آیدم بر تو و این دیار
مدارای از روی ناکام نیست | خیالم بجز حرمت شام نیست

که اینجا بسی انبیا بوده‌اند
بسی اولیا نیز آسوده‌اند

نخواهم که تنها کله بر آسمان
زمین در خرابی شود داستان

وگرنه بتوفیق یزدان پاک
ترا ریزم از قهر بر فرق خاک

شود در خرابیش بی اختیار
بهم در رود سربسر این دیار

صف لشکرم دجله آسا ست
خرابیش آیین دریا است

در آن دم که دریا شود موج بار
بگفت معلم نگیرد قرار

ازان گوهر قیمت ناپسند
چو گوش قفرح گشت او تیزبند

بتعظیم قاصد گرانین شد
بمدح شهنشه سرانین شد

فرستاد نوعی ز مردان شام
ثناگوی شاه سعادت غلام

که ای عالم آرا گنه کرده‌ایم
ببخشای اگر ما تبه کرده‌ایم

گر از جرم ما بگذرد شهریار
همه جا گرانیم فرمان گذار

پس آنگه سر ما و این آستان
نپیچیم روی از ره راستان

دهد شاه اگر بند کانرا امان
پس از پنج روز دگر این همان

رسد قلعش با هزاران نیاز
بپابوس سلطان عاجز نواز

بر ایشان در لطف شه باز کرد	بتشریف ایشان سرافراز کرد

فرستادشان خرم و شادکام	سوی صلح جویان اقلیم شام

ز هجران شب آهنگ شبنم ربخت	ز نیرنگ ستان هم ز هم بر بخت

بدولت فریدون جمشید خیل	ازانجا سوی عرصه آورد میل

بجنبش درآمد چو گیتی سپاه	نهان گشت در کوه خورشید و ماه

کمان بر زد بد خواه بیهوده رای	که از ترس جنبید لشکر ز جای

برون آمدند لشکر شامیان	که بندند در کار میدان میان

ز دولت چو گردد سر کس تهی	نه بیند دگر روزگار بهی

سراسر خطا آید اندیشه‌اش	بهر کار بر پا خورد تیشه‌اش

ازان کس که دولت گریزان بود	برو فکر اندیشه یکسان بود

کسی را که رو بخت و دولت نهد	نتیجه دهد فکر نیکوش به

ز دروازها شور انگیختند	سوار و پیاده برون ریختند

چو مور و ملخ لشکری بیشمار	برون ریختند از پی کارزار

دویده ز دروازها فتنه گر	چو از چشم عشاق خون جگر

همان

نیستان شد از تیره صحرای شام ... در آن نیستان کرده شیران اجام
اجل شامیانه برون میدواند ... بمیدان که خون ریز تن میدواند
ازان فتنه عام صاحبقران ... چو آگاه شد گشت حیران در آن
چنین داد فرمان بناوک کشیش ... چو اجمال و اثقال در گرد خویش
به بندند سدی بر آن سیل شد ... که آن سیل گردد ز تندیش کند
به تعجیل آهن دلیران دلیر ... فرود آمدند از ستوران چو شیر
بیک لحظه گردان گردون شکوه ... کشیدند در پیش سدی چو کوه
به پنجاه کس شاه صاحبقران ... بر آمد فراز تلی کامران
بدستور عادت بکار نماز ... گراینده شد خسرو سرفراز
ز بعد نماز آن شه ارجمند ... در آورد پا در رکاب سمند
چو عشاق سیلان بنالیدنی ... چو خوبان بجلوه گری آدیانی
بر ایشان صنوبر قدان جلوه گر ... چو بار صنوبر بسر خود زر
وز آهنگ تاراج خانها زره ... چو زلف خم اندر خم گره گره
شده تیرها شمع بزم جدال ... سر شمع را شعله والای آل

ز هر سو بتو فرق گردنکشان / پر از فتنه چون کاکل مهوشان
بفرمود از آن پس که لشکر تمام / بمیدان [illegible] از پی اهتمام
ز قلب سپاه و یمین و یسار / بمیدان شتابان هزاران هزار
دو لشکر چو در حشر که روبروی / شده کوه و صحرا بهم کینه جوی
چو البرز کوهی سراسر بلند / چو قلزم یکی بحر یکسر کمند
درآمد ز هر جانبی صد هزار / کمان و مشقی و جانجی بکار
فرو ریخت پیکان چو باران ز میغ / درخشنده چون برق لمعان تیغ
بگلبانگ کوس صلابت ندا / اجل را همی داد هر دم صدا
ز خونین تبان دشت و در لاله زار / ز خون کشته پای ستوران انگار
سپرهای گلگون و صفهای کین / چمنها و گلهایشان آتشین
سیه گشت عالم ز دود سپاه / گرفتند بر آسمان مهر و ماه
سر تیغهای زرافشان شده / بمیدان سراسر درفشان شدن
تن مرد زنبورخانه ز تیر / چو زنبور پیکان در آن جای گیر
جهانشاه شهزاده سلطان خلیل / بجرات چو شیر و تقوت چو پیل

محمود خان

بمحمود خان نیز شیخ ارسلان
ز دنبالشان با دگر پردلان

دواندند توسن بمیدان چو برق
در آهن چو شمشیر بن غرق

چو آتش دلیران آهن قبا
جهایوز بر پشت باد صبا

کشیدند تیغ دو روی از میان
بقصد سر اندازی شامیان

سر تیرهاشان چه با شور شد
ز خود و درای آه آتش افروز شد

علم گشت شمشیرهای تیز
ز سرها گذشت آب شمشیر تیز

فرو رفته در موج دریای تیغ
ز شامی و مصری بسی بی دریغ

سو پیچک و تیر بهادر نژاد
بفوج ستوران اختیای نژاد

ز سوی سراول برآمیختند
بشامی نژادان در آویختند

شده شه ملک یاوران گروه
چو پا و چو سر سروران گروه

بجنبید قلب یسار و یمین
بشورش در آمد زمان و زمین

ز پیکان مشبک شده سینه‌ها
گشاده ره رفتن از کینه‌ها

شده خون گردان مصری سیل
روان گشت هر جانبی رود نیل

ز ترکان جنگ آور تیز غضب
گریزان شد آخر سپاه عرب

یکی را در افتاد از سر کلاه
دگر را سر افتاد بر خاک راه

یکی را نگاور در آمد بسر
ز پشت نگاور فتادن دگر

نبودی میان سر و خود فرق
که در خون در آن بسکه بود غرق

اتاغه چو مرغان بسمل شده
پر از خون شمشیر قاتل شده

ز ترکش کمرگاه پرداخته
عقابان پر و بال انداخته

نه پروا پدر را ز مرگ پسر
پسر را هم از یاد رفته پدر

از آن مهلکه شامی ناپسند
بصد حیله خود را بشیر او فکند

ذکر تسخیر فتح بمصر از دبدبهٔ صاحبقران و شرط یافتن صاحبقران از عین نشاط و کار از

گشایندهٔ این حصار بلند
بدینسان کند رخنه در شهربند

که صاحبقران سپهر احتشام
کمر بست بر کین والی شام

بویرانی شام جنبش کنان
ببانگ کورکه عرش کنان

فرود آمد آن لشکر بیشمار
بگرد دمشق از پی کارزار

هم از گرد ره جابکان سره
بمیدان بتاختند در یک سره

ستیزنده دارای مصری اساس
نشانید از آن کثرت بی قیاس

مجلس

چو مجلس تهی شد ز نامحرمان   گهر ریخت در دامن همدمان

بمیران دانا و دانشمند   گشاد از سر حقه راز بند

که ای نامداران اصحاب گروه   نداریم ما طاقت این شکوه

سپه در زمین نیست چندان کمان   فزوده برین لشکر از آسمان

حذر واجبست از بلای چنین   ندیده کسی اژدهای چنین

گریزندگی گرچه عار آورست   ز عار ایمان خواستن خوشترست

گریزان بهنگام فرزانگیست   ستیزه نه بر جای دیوانگیست

گریزان که از روی دانا دلست   نکوتر ز جنگی که از جاهلست

ازان قصه جانستان بیم کرد   وزان بیم شب را بدو نیم کرد

با و محرمانی که همراز گشت   ازان ره روان آمد و باز گشت

جمازه سوی مصر کردند تیز   گرفتند در پیش راه گریز

شد آگه خدیو کیانی کلاه   که نخجیر بیرون شد از صیدگاه

چنین داد فرمان سر شیرگیر   بغرّش شیران نخجیر گیر

که دنبال آن زخم خورده شکار   شتابند شیران آهو سوار

شدند آن عزیزان مساعد فروز / شد از روشنی همه شب نیم روز
دران شب سر سرکشان کوکبی / شدی بهر روز قیامت شبی
سنان ز گرد سپه در نقاب / ز رخشیدن شمشیرها چون سحاب
جهان رفته بود آن بیابان نورد / کزو نور خلقش خداوند کرد
دم صبح کین مشرق آفتاب / ز دریا در آورد دلبر حباب
شنیدند سادات اعیان شام / بدرگاه خاقان جم احتشام
بتقصیرها عذرخواه آمدند / پناهندگان در پناه آمدند
بگردن گرفتند مال امان / که یابند امان از گزند زمان
بتحصیل آن مال بشتافتند / ز قتل و ز تاراج امان یافتند
خطیبان در اطراف ملک عرب / ز القاب او پاره کردند لب
سراسر مسخر شدش ملک شام / بزیر نگینش در آمد تمام
دبیران موزون چالاک قلم / که در حسن خط بود هر یک علم
چو یاقوت مانی قلم زن شدند / پی فتح نامه رقم زن شدند
چو آن نامها گشت آراسته / چو سنبل چمنهای پیراسته

بایران

بایران و توران و هندوستان | روان شد پی شادی دوستان
بعزم عجم تیز فرسود لب | بپرداخت کار رد باز عرب
بتعجیل میرفت بیگاه و گاه | که تا در قراباغ زد بارگاه
دران جشن هوا معتدل دلگشای | فراغت بعیش شد رهنمای
بیاراست مجلس بهنگام دی | ز ساقی گلچهره و جام می
ز مشعل برافروخت خرگاه را | بعشرت بسر برد دیماه را
بیا ساقی آن ساغر زهرخند | که در زهر پرورده جلاب قند
بمن ده که پاینده دارد مرا | جواب خضر زن و ارد مرا

عزیمت کردن صاحبقران مهیجا هجوم بصوب دار الملک روم و مشاورت کردن قیصر بشاهان هر مرز و بوم

سفر کرده این سپنجی سرای | چنین بست بر نامه زرین درای
که چون نیلگون ابر در نوبهار | علم برد بر دامن کوهسار
تمرخان بنیروی بخت قوی | برآمد بر اورنگ کیخسروی
بکشور گشایی فرخنده رای | برآراست لشکرگه دلگشای

ز ناسازگاری دارای روم
که آلوده بود آتش کینش بموم

گره بر جبین داشت کین درون
غضبناک بودش درون و برون

چنین حکم شد کز یسار و یمین
گزیده سپاهی ز توران زمین

ز اطراف لشکر بروم آورند
قیامت بآن مرز و بوم آورند

رسید این خبر چون به مرز و بوم
که دریای مغرب روان شد بروم

مشاهیر آن فرخ آیین دیار
که بودند سردفتر روزگار

بقیصر نشستند بر انجمن
شد آن انجمن جمع با صحن چمن

زبان آوری از زبان آوران
بعقل و خرد برتر از دیگران

برسم نصیحت بگسترد اساس
دوتا کرد در صورت التماس

که ای برتر از خسروان جهان
طفیل تو بادا کهان و مهان

نخواهیم جز او دولتی از خدای
نداریم غیر از در تست هیچ جای

ترا بندگانیم تا زنده ایم
وزین بندگی بر سر شرمنده ایم

تویی دولتی کز سر آمد بکار
هوس کرده دارای این دیار

سری وار دارد ولی آراسته
میسرش هر چه را خواسته

بود دیار

بود تابع دولت او زمان | بکام دلش گردش آسمان
بهر کار مشکل که رای آورد | بآسانی او را بجای آورد
بفرمان او هان گنج و کشور گرفت | ز بعضی سر از بعضی افسر گرفت
بدرگاه او دولت از دستگاه | اگرچه دهد دیگران را کلاه
تمر از سکندر ندارد کمی | فزونست از او بالله در محکمی
سکندر بمیراث شد پادشاه | تمر شد بشمشیر صاحب کلاه
حکایات اسکندر افسانه است | همانا که او ساز و فرزانه است
نباشد حدیث تمر اندکی | نوشتیم نوشته از صد یکی
گرش کار تنگ آید از داوری | کند ز آسمان اخترش یاوری
خصومت باو نیست اصلاح رح | ندیده کسی از تراعش فلاح
کسی از فرمان او سر کشید | باو چرخ خط خطا در کشید
چه نیکو حدیث آمد از صلح خر | که فرمود دانای این گنبد در
میفکن بهنگامه صلح جنگ | در آشتی کوب از سنگ خنگ
رعایت در کار این آتش تیز | بر دو سوی دیگر تبر کش شیر

بافسون ازین شوخ ماهی وشان — غنیمت بود گر پیامم امان
رقم زن هان نامور نامه — که پرویز و داور هند خامه
دران نامه بر نام فرزانه ای — بیاری طلب کن از روی یاری
گر از روی انصاف یادش کنی — تواضع کنان انقیادش کنی
بپاداش او پر احسان کند — ز تو هر چه پرسد بتوان کند
نکویی بهر کس که آوری — نکویی ازو در شمار آوری
بر آشفت قیصر از آن گفت و گوی — وزان تلخ گفتن ترش کرد روی
که ای هوشمندان فرخ نژاد — نه سهل است ناموس دادن بباد
ز اسباب جنگم چه کم دیده اند — که در صورت صلح بخشیده اند
گر آورده او لشکر بیشمار — مرا تیر ناوک بود دل گذار
چو خواهم ز تیرش امان خواستن — چو کار آیدم ترکش آراستن
بروی چو پیچید ازو کم مرا — چه گویند مردان عالم مرا
بترسم کنون گر ز سر تا بتن — دگر چون توانم سر افراختن
اگر لشکر او دشت البرز کوه — بود خیل ما نیز دریا شکوه

اگرست

وگر همت شیر او آبدار | بود خود خفتان ما استوار
چو خواهم ز تیرش امان خواستن | چو کار آیدم ترکش آراستن
بمردی چو بپسندد از کم مرا | چه گویند مردان عالم مرا
بترسم کنون گر ز سرها جستن | وگر چون توانم سر افراشتن
اگر لشکر اوست البرز کوه | بود خیل ما تیر دریا شکوه
وگر ساعد و پنجه اش آهنی است | مرا تیر بازوی روئین تنی است
وگر باد محشر برد جان ز کس | مرا تیر افسون بود در نفس
ز دولت بود گر سر او عزیز | سر من ز دولت تهی نیست نیز
گر او را بود نام ظل اله | مرا هم از آن پر بود در کلاه
برآرم اگر تیغ کین از غلاف | سپر بفکند آسمان بی خلاف
اگر بشنود صیتم افراسیاب | برآرد سر از خاک توران ز خواب
چو در رستم آرم ز ایران کمین | ز ترسم نهان تر شود در زمین
چو یابد دم گرز تابم گشاد | رود همچو کسری هزاران نهاد
نخست از سرم باید افسر نهاد | که تا در کلاهش توان سر نهاد

سرا و از افسر نباشد سری | که گنجد در و سخن دیگری
نبودش بدانسته روز مصاف | به بی‌قوتی چون توان اعتراف
کنم چون خودی را اگر پیروی | دگر کی توان دعوی خسروی
به بستند لب پندگویان ز پند | نصیحت بقیصر نشد سودمند
بیا مطربا ساز کن چنگ را | به نغمه درآر آن خوش آهنگ را
ز دوران ماند کیها جدا کن مرا | بوارستگان آشنا کن مرا

نامه نوشتن صاحبقران بقیصر روم و جواب نوشتن سخنان پریشان و رفتن صاحبقران بروم و فتح شدن کماخ بدست شاهزاده محمد سلطان

نگارندهٔ داستان کهن | بدین گونه آراست روی سخن
که چون گشت نوروز گیتی فروز | شب تار را ماه گردید روز
علمهای سبز چمن شد بلند | مزین شد آن چون بهار از پرند
یل نامیه برکشید از توان | جوابش چو چینه برگستوان
ز قوس قزح دید نیکی حصار | کمانهای عدا ز پی کارزار
شد از تیغ رخشان چو برزیر برق | در و دشت از خون سیلاب غرق

شد

شد از تیر باران ره پوشش آب
نهان کرد بر زیر خود چون حباب

تفنگهای شاه اله بهم در شکست
چنار قوی پنجه را فرق و دست

شبه چرخ را گشته منزل هلال
نشیمن شده تختگاه حمل

چنین خواست سلطان خورشید رای
که سازد بدل همچو خورشید جای

بفرمود تا سروران سپاه
به بندند محمل بر آهنگ راه

زدند از قرا باغ کوس رحیل
علم بسته بر کوهه خود پیل

بجنبید چون آن سپاه گران
بلرزید گیتی کران تا کران

همی کرد منزل بهر مرز و بوم
بآهستگی تا بسرحد روم

سر آمد بر اورنگ فرمان دهی
ز فرمان بران کرد عالم تهی

نویسنده کاغذ و نامه جست
که سازد بسجل مدارا درست

که از من بتقصیر زر و نیاز
کن آراسته نامه دلنواز

بآب زر القاب او بست کن
ز شاهان دوران نامش ممتاز کن

که ای دوده خاندان کهن
بنه گوش بر عاقلان سخن

بمهمانی قیصر آیم بروم
ندارم تماشای آن مرز و بوم

بدلخواه اگر ساز کاری کند / کریمانه مهمان نوازی کند

بهر کار گوید کنم یاریش / بگنج و بلشکر دهد کاریش

باو بهر دنیا مرا جنگ نیست / بویرانی روم آهنگ نیست

مرا احتیاجی نباشد بروم / بها ز روم دارم بسی مرز و بوم

ز در نهنگم محیطیست پر / پی کین نهنگ از پی مهر در

ورا اژدرم افسر ساهیست / نهنگم کند طعمه ماهیست

بود نیزه ام افعی کینه کیش / که هم مهره هم زهر دارد بخویش

بود مهره کعبتینم مراد / دهد زهرش از تلخی مرگ یاد

بهر جا که منزل کند سایه‌ام / نروید در او تا قیامت گیاه

نخواهم چو دار السلام بروم / بهم بر زد از من این مرز و بوم

که اعدای این شاه کامی کند / بجز بیهده کی کند کامی کند

گر این کینه در لشکر شام / گذار آورد جانب آن دیار

شود ملک تاراج و مردم اسیر / وبال جهان را بگردن بگیر

سخن بشنو از پند من سر مپیچ / باین با جرا خویش را در مپیچ

بکدام

بخدام ماده کلید کاخ / مکن تنگ بر خود جهان فراخ
ترا یوسف ره زن نابند / که بر حاجیان راه حج کرده بند
برو بر سر حاجیان گشت راز / ازو بند کردیده راه حجاز
بدرگاه هست آورده روی نیاز / ندارد از او ایمنی هیچ راه
همه کارش آزار مردم بود / بدین کس جای ترحم بود
که تا روم با بیش مانند تو / جهان ملک فرخنده ما بتو
جهاندیده جست روی زبان / که با گرگ گفتی حدیث شبان
زمانی سخنها ورا خوش / چراغ رسالت بر افروختش
سوی ملک روشن فرستاد زود / که از ما تعصب رسان این درود
رساند آن مرغ نامه رسان / رسالت بتعصب چو دانا کسان
چو دانست دانا رسالت گذار / بتعلیم و تلقین آموزگار
شد آن شعله قهر در پیچ و تاب / بر افروختش چهره چون آفتاب
زمانی شد از غصه اندیشناک / دل از قصه آتشی کرده پاک
غیورانه نگشاد لب در جواب / بگفتا پی فرصت نا صواب

عنان تاب شد از ره انقیاد — طریق سلامت برفتش زیاد
بآیندگان کرد کم داشتی — در جنگ زد در ره آشتی
شد اندیشه فرسای در کار جنگ — بآرایش روم حلی فرنگ
ز یونان زمین لشکری ساز دم — که زرق آسمان را سکندر زدم
بهمراهی واثقان نجوم — بشدی برون اند سالار روم
که از صولت و هیبت آن گروه — فرو ریخت از چرخ انجم شکوه
شتابان شد آن آسمان حوصله — چو شیر یله سوی آهو گله
طلب کرد از آن پس فرستاده را — گشاد آنگهی درج بی جاده را
که از نار سوی فصاحت زبان — سلامی بصاحب قران زمان
که ای سایهٔ ذات یزدان پاک — جهان را گرامی تر از جان پاک
شهان جهان در پناه تو اند — همه خاک بوسان راه تو اند
یمین و یسار تو فتح و ظفر — خدیو فلک قدر فغفور فر
ز تخت زمین ارجمندی گرفت — ز تاج فلک سربلندی گرفت
گرفتی کنون هم عرب هم عجم — نشد حرص اقلیم گیریت کم

جهنی

چو بیتی کنون عازم رومیان
بقصد توهم بسته روی میان

باهنگ جنگم مفرسای پای
رسیدم من اینک نگهدار جای

بکوشیم مرد و تیغ و سنان
نه پیچیم در کار میدان عنان

به پیچم تا آسمان بلند
گر اکردن آرد بخشم کمند

فرستاده آمد با قصای روم
نفس آتشین تیزتر زباد سموم

لبی از شکایت پر از زهرناب
زبانی چو شمشیر افراسیاب

زرومی رسانید خبر آن کلمه
که افتاد ازان در جهان زلزله

تبسم کنان زان حکایت تمر
نمودی ز درج دهن لعل و در

فلک گریه میکرد ازان هر خند
که پر زهر میدید حلاوت قند

در اندیشه کار صاحب سریر
درون همچو خارا برون چون حریر

اگر ظاهرش منمودی خموش
ولی باطنش بود ازان در خروش

بروم آنچنان آتشی بر فروخت
که بر آسمان شاخ طوبی بسوخت

چنان شعله بر زد که رخ بسیط
که شد آن شمردش سحیح محیط

سوی روم رفت آن محیط ستیز
که بر اوج شد موج او فتنه ریز

گذرگاه آن خیل دریا شکوه / یکی قلعه بود بر لخت کوه
نهاده فلک نام او را کلاخ / رهش بر یکی سهمگین سنگلاخ
ازان قلعه منزلت آسمان / زحل سنگ بر عدو نه نو کمان
چو بینند بالا سر ماه و مهر / بگردد که سر اندیشش بر سپهر
محیط فلک خندق آن حصار / نه کس را بدو دست جز کردگار
درش بسته بر روی صاحبقران / دران هر طرف کین وران بیکران
دلیر نگهبانش تهمپیر بود / که پور بزرگ جهانگیر بود
ندیده چو او در جهان سروری / نزاده چو او در جهان دلیری
بر اولاد صاحبقران شاه بود / همه کوکب او در میان ماه بود
بجدش چنین گفت کان سرفراز / بدرگاه تو آستان نیاز
چنان آرزو دارم این عرش کاخ / که رو آورم بر حصار کلاخ
باندک زمانیش ویران کنم / نه ویران که بر خاک یکسان کنم
خدیوش بآن کار دستور داد / بویرانی قلعه منشور داد
سوی قلعه برد از یلان خیل خیل / چه سنجد کلوخی بدریای سیل

همه شیرزوران بهرام خوی
سراسر نسب جوی و هم نامجوی

وزان پس فرستاد صاحبقران
بامداد آن لشکری گران

ز شهزادگان چار از پی وزین
آقا پیک هم بود و سلطان حسین

با شیبان سکندر که در سروری
ازو زیب شد نام اسکندری

ز نام آوران گشت بودی نظیر
جهانشاه جاکو یل شیرگیر

برندق بهادر بهم آتشش
میان بسته بهر هواخواهیش

چو پیوسته آن خیل انجم شکار
باردوی شهزاده نامدار

دو پاره شد آن لشکر بیعدد
چو رشته دوتا شد دگر نگسلد

هژبران جنگ آزما جوی
باردوی شهزاده کردند روی

سراسر دلیران روز نبرد
فراز سیونان هامون نورد

فرو کوفتند از دو سو کوس جنگ
گذشت از ثریا درنگادرنگ

ز فر نفیر و دم گاودم
سکون قرار از جهان گشت گم

چو شمع شبستان گردون گذشت
عنان شب تار آمد بدشت

فرو بست خورشید مشکین نقاب
سر پاسبانان تهی شد ز خواب

بفرمود شهزاده کامکار / بگردان جنگ آوران نامدار

که از ریسمان نردبانها کنند / بران بام ازین ریسمان جا کنند

برانداختند آن هنر زان کمند / بسرهای دیوار گردید بند

چو بر نردبانها نهادند پای / دلاور دلیران مردآزمای

مخالف شد آگاه ازان رنگ و ریو / برآمد بیکبار ازیشان غریو

فرو ریخت از برجها سنگ و تیر / گذشت از ثریا صفیر نفیر

خروش دمامه گذشت از سپهر / سراسیمه گردید ازان ماه و مهر

نه کس را مجالی که بیند دلیر / زپایان ببالا فتاده بزیر

زمین گشت با آسمان تیر خنگ / که بارید سنگ و برآمد خدنگ

فشردند تا روز پا در مصاف / نکردند شمشیر کین در غلاف

چو شاه جهانگیر گردون نبرد / علم زد برین قلعهٔ لاجورد

جهان را بشمشیر زرین نیام / درآورد زیر نگینش تمام

بفرمود شهزادهٔ کینه خواه / بجوشن قبایان آهن کلاه

که رو برتابند از کارزار / درآرند خنجر ببرج و حصار

بکوس

سوی قلعه از هر طرف تاختند ز اطراف آن سور تن انداختند
دویدند بالا گروها گروه بروی کمرها چو نخچیر کوه
فکندند آنجا یکان پیشتر همه پنجه از پنجهٔ کنگره
یلان اقا بیک سلطان نخست علمها بر آن قلعه بردند چست
جهانشاه جاکو چو غرش شیر بروی فصیلش برآمد دلیر
بکوشید از آن دیگران بیشتر دران رخنه کرد از همه پیشتر
چو شد تنگشان آن حصار بلند برآمد غریو تکبیر و بند
سپرها بینداختند اهل روم چو کردند گردان توران هجوم
بجان زان دلیران امان خواستند بزاری و درخواست برخاستند
شد آن سهمگین بانگ کوس جدل بصوت خوش و شادمانی بدل
در آن قلعه شهزاده خان بار کرد یلان را بجلدی و سرافراز کرد
نوید ظفر زان گروه سترگ چو آمد بنزد خدیو بزرگ
بنظارهٔ آن حصار بلند عنان تاب شد خسرو ارجمند
دگر باره خیل ستاره حشر شد از ظل عالیش فرخنده فر

چو اطراف آن قلعه را تنگ دید	بدست طهرتن سپردش کلید
وز انجا روان شد شهٔ کامیاب	ظفر در عنان نصرتش در رکاب
بیا ساقی آن مجلس افروز می	که باشد گل سرخ در ماه دی
بمن ده که مخمور دیرینه‌ام	برافروز از ان نور دل سینه‌ام

رسیدن ایلچی و رسانیدن اخبار فتنه انگیز با شور و شر دشمن داشتن
سلطان صاحب قران و بمیدان عرض آوردن سپاه ظفر آیین

خبر داد دانای بسیار دان	جهاندیدهٔ سخته‌ی کاردان
که صاحب قران صلابت پناه	چو بر دشت شبگون زده بارگاه
رسولی رسید از شهنشاه روم	خبرها رسانید از ان مرز و بوم
خبرها که آمد از ان بوی خون	که بود از حد اندیشه بس فزون
نگوید خبادن هیچ فرزانه	چه فرزانه از عقل بیگانه
چو خواهد قضا رهنمونت کند	بگرداند بد سرنگونت کند
کسی را که برگشت روز بهی	بگردد نصیبش بجز گمرهی
چو از دولت تا بپایان رفت کار	دران بارگاه سپهر اقتدار

مسم مکش

میسر شدش دولت خاکبوس | زخاکی که باشد بهر لب فسوس
بزانو درآمد در آن بارگاه | که کس را نبودی از آن بیش راه
چو پیغام قیصر همه عرضه داشت | زبان را پی عذر آن برگماشت
ز پیغامهای ز فرجام دور | که آن بیخبر داده بود از غرور
برآشفت صاحبقران زمان | که از قیصرش آن نبودی گمان
جهان بانگ بر زد بایلچی روم | که شد سنگ از تف قهرش چو موم
بغرید مانند شیر عرین | زبان برگشاد از سر کبر و کین
که عیب ار نمی بود ایلچی کشی | نمیداشت این کار زان باز خوشی
ترا آنچنان کشتمی در عذاب | که برداشتندی همه زان حساب
بفرمود آنگه که تا همه | که یکسر بپوشند خود و زره
همه غرق خفتان و جوشن شدند | نهان همچو آتش در آهن شدند
جنیبت بمیدان که از تند تیز | که گردون بپیچد اساس ستیز
دلیران آن کار را پرداختند | سر و تن ز خود و زره ساختند
جهان شد ز جوشن برآن تیره میغ | وزان شعله برق رخشنده تیغ

یکی آهنین قلزم آمد بموج / نهنگان درو جلوه گر فوج فوج
همه پیل دندان و آهن گسل / همه اژدها پیکر و شیر دل
فراز ستوران گروهی شکوه / چو ابر خروشان ببالای کوه
یکی از پی فرق خصم درشت / ز گرز گران سنگ پر کرده مشت
دگر یک علم کرده شمشیر کین / برون کرده دست ظفر ز آستین
کیانی کمان را یکی کرده زه / کمین گشته و ترکش نای زه
گشاد از پی تارکان دلیری / یکی تازه تشریح بر مشتری
نمودند گردان بسی اهتمام / در آن کار کردند سعی تمام
فراز یکی پشت صاحبقران / برافروخت چتر سعادت در آن
رسیدند گردان گروها گروه / در آهن سراپا قدم کوه کوه
بر هر گروهی فرود آمدی / چو نزدیک آن بحر جود آمدی
بآیین چنگیز زانو زده / کشید اشهبی مهتر مرصد
پس از رسم و آیین فرمان بری / گشاده زبان در ثنا گستری
که ای سایه کردگار جهان / که خاک درت مهتر مهتران

بر آید ز

ترا پایهٔ قدر پاینده باد / سپهر برتبت برازنده باد
برانیم امروز گوپال و تیغ / نداریم از فرق دشمن دریغ
کنیم از شکافنده خنجر سبک / سبک سر عدوی ترا سر بسنگ
زهی آن سرو طرفه آن سروری / که کردی طفیل چنین افسری
چو دیدی طفیل ستایندشان / بدیدی بچشم رضا جویشان
که دارید ای پردلان دل قوی / بمردی برآرید نام نوی
بکوشید مردانه مردان مرد / که هنگام کینست روز نبرد
مبادا جهان از دلیران تهی / کزیشان بود فر شاهنشهی
چو پور بزرگ جهانگیر خان / در آهن نموده چو آتش زبان
چو طوفان بجوشید با لشکری / زکار و دلیران هر کشوری
یکی فوج را خود ثعبان سفید / فروزنده گردید صبح امید
گروهی دگر سر بسر آل پوش / یکی دجلهٔ آتشین کرده جوش
دگر فوج از سبز آلات جنگ / دماوند کوه سقرلاب رنگ
دگر فوج را زیب و زینت بنقش / ز شمشیر و گوپال و درع و درفش

گروهی دگر غرق آهن همه	ز پولاد کرده سر و تن همه
نموده برنگ دگر هر گروه	گروها گروه آهنین کوه کوه
فرود آمد از کوهه بادپای	که آورده او رسم خدمت بجای
پس از رسم خدمت زبان برگشاد	که ای تاج بخش سر تاجداران نژاد
من و هر که هست از کهان و مهان	همین آرزو باشدش در جهان
که سازد تن و جان فدای رهت	بود کمترین گشته درگهت
اگر خاطرت خواهد ای تاجور	ز رومی و روسی نمانیم اثر
بهم بر زنیم آن دو بوم را	نه رومی گذاریم نه روم را
بود کوه اگر دشمنت با سپاه	بباد فنا بردمش چو کاه
طفیل رهت هست چون من خیل	من و نه ز من صد هزاران طفیل
تو باید بمانی نماند کسی	جهان را چه غم گر نماند خسی
از آن گفت صاحب قران بر شگفت	بسویش نهان دید آهسته گفت
خدایت نگه دارد از چشم بد	مبادا که چشم بدانت رسد
چو صفهای لشکر شد آراسته	ز پای زرین قبه شد خواسته

خدیو مسند

خدیو خردمند فرخنده کیش | فرستاده روم را خواند پیش

که از من بقیصر رسان این پیام | ز بعد پیامش رسان این سلام

نمیخواستم با تو و اهل روم | رسد محنتی از من و این هجوم

از آن رو که با کافران است غزا | با کس خصومت ز من کی سزاست

تو آنچه گفتم نکردی بگوش | ترا زهر نیکوتر آمد ز نوش

بآیین یاری نکردی درست | بدین شیوه دشمنی را که جست

طریق خصومت مپو آیین | میاموز باری ره و رسم کین

بگوشش مقرر کند جای خنگ | که بسیار دارد تمنای جنگ

بیا ای مغنی خاطر فریب | غزل را ده از حسن آواز زیب

ز اندیشه ام ده زمانی فراغ | که دارد خیالم پریشان دماغ

چشم بر یکدیگر انداختن قراولان دیده‌بان کبری قتین امیر شاه ملک
با فوج دلیران و محاربه کردن با خیل و میان فیروز شدن منصور کامران

سپهدار این لشکر کینه جوی | با آوردگان اینچنین کرد روی

که چون رفت آیین رومیان | برافتاد دار و ندار از میان

بفرمان سلطان فرخنده رای / زدند از پی کوچ زرینه نای
سوی قیصره چون عنان تاب شد / به فتحش از نو جهان شاب شد
چو آن سرزمین دید لشکرکشش / شدند اهل آن شهر خاک رهش
برویش در فتح کردند باز / که آیند در روی شاه گیتی نواز
در شهر باز از پی شهریار / شدند بر پیش وی انتظار
اطاعت چو کردند امان یافتند / امان آن گروه از همان یافتند
ازان پس فلک قدر بهرام خوی / ازانجا بعزم سپه آورد روی
که ناگه رسید از قراولان خبر / که پیدا شد از خیل دشمن اثر
بفرمود با شهملک شهریار / که با خود ببر از دلیران هزار
خبر گیر از خیل بدخواه چست / که باید درین کار ناموس جست
همان لحظه پیل افکن پهلوان / طلب کرد رخصت که گردد روان
چو این چرخ عیار بی فراغ / نهان کرد در زیر دامن چراغ
جهان سربسر شد چو دریای قیر / بپوشید گیتی بعنبر حریر
بآهنگ کین شهملک بر نشست / بزودی میان بست و بگشاد دست

روان شد سوی خیل دشمن دلیر — بانداز گوران یکی نره شیر
مبین سوی آتش که چون تند شد — بود شعله خنجر منی را بلند
جو بازی که آید بقصد شکار — بهم بر زند از کبوتر هزار
کم و بیش ده فرسخ آن شب براند — که خود را باردوی قیصر رساند
بکنجی کمین کرد یارا فشرد — که قیصر به بیند یکی دستبرد
بدیدار شد بیرق خیل زور — شدش منجه طوق گیتی فروز
ز اردوی قیصر بکردار کوه — برآمد گروهی بفر و شکوه
که کرد از کمین شه حمله آن دلیر — سوی رومیان حمله مانند شیر
فرو کوفت آن کینه ور طبل جنگ — در افتاد شورش بچرخ دو رنگ
دلیران تیغ آزمان دنبال او — عقابان زمن از زبال او
بجنگ از دو جانب شتابان شدند — بهم حمله مشت و گریبان شدند
ز پولاد و کوپال و عمود گران — ز وی طعنه بر تنگ آهنگران
بکوپال و نیزه چو بشتافتند — بران کوه دشمن سینه بشکافتند
سبک شد بلا زاپی آن جشن — سر از بار خود و تن از بار سر

ز سم ستوران صرصر شتاب / شد انباشته چشمه آفتاب

دران حشر که شهملک بی قرار / که دست یلان را رساند بکار

پی کینه تورانیان هیچ هیچ / نکردند تقصیر در کار هیچ

بآخر گریزان شدند اهل روم / ازان شیرمردان پیچا هجوم

بدان گونه کردند رو در گریز / که مشت خس و خار از سیل تیز

چو زان قصه قیصر خبردار شد / ز خواب گران فتنه بیدار شد

بلرزید ازین قصه مانند بید / شدش رخنه در شهربند امید

سر انگشت حیرت بدندان گزید / بدندان غیرت کی پیان گزید

ز روی درشتی زبان بر گشاد / بطعن سواران رومی نژاد

عقابان ترکش گشادند پر / نشستند در آشیان سپر

ز سور سواران آهن بسر / برآمد گروه گروهنده گرد

چنان گرم کردند بازار جنگ / که جان کسی بود بهای خدنگ

نمی شد دمی شست دور از کمان / تو گفتی که شد قبضه آسمان

کجا کس ز ناوک تهی شست بود / کماندار گویی شش انگشت بود

دلیلان ظفرپیشه کوشش‌کنان
بپیچید از پور قیصر عنان

که بنمود ناگه یکی تیره گرد
که چشم بداندیش را خیره کرد

شد آندم که بشکافت زیر غبار
صف خیل سلطان حسن آشکار

سواران رومی از آن رستخیز
گرفتند در پیش راه گریز

رسیدند شیران لشکرشکن
سلامت بلشکرگه خویشتن

صف آراستن صاحبقران بعزم رزم شاه روم و شکست یافتن قیصر و غفان هزیمت یافتن از پیش صاحبقران بنصرت اثر

سرافراز این عرش پایه سریر
بدینسان برآورد سر از نفیر

که صاحبقران ظفر دستگاه
ز انگوریه گشت چون باج خواه

چو جمشید خورشید آفاق گیر
فرود آمد از لاجوردی سریر

برون شد ز باغ مسدس چمن
درآمد بخلوتگه انجمن

عسس سر برآورد و عیار تیز
ز مردم تهی کوی و بازار نیز

غنودند مرغان بر اطراف شاخ
پذیرین شبپر ز سوراخ کاخ

فسانه‌سرایان لب آراستند
بافسانه شب را همی کاستند

به دستور مرباران پاک کیش / درآمد بخلوتگه راز خویش
چنین بود بر سجده گاه نیاز / مدد خواست از داور کارساز
دمی کم زدی شاه فرخنده رای / که بی صد ره نجستی مدد از خدای
تمام شب آن سرفراز سران / مدد جست از کردگار جهان
سحر چون برآمد خروش خروس / برآورد نوبت زن آواز کوس
مؤذن بگلدسته شد نغمه ساز / چو بلبل که بر شاخ گل شد طراز
سر از سجده برداشت مالک رقاب / نمازش قبول و دعا مستجاب
بفرمود سلطان اقلیم گیر / که صور قیامت دمند از نفیر
ز رو نیه خم پیل را جسم دمند / ز خون عدو خاک را نم دهند
برآمد ز دو حشر که آن خروش / که بگریخت هوش از دماغ سروش
در اندیشه داوری داوران / لباس آهنی کرده جنگ آوران
یلان بر کمانها نهادند زه / زدند از سر کین بابرو گره
میانها ببستند یکسر بجنگ / همه بر تکاور کشیدند تنگ
گره بر دم بادپایان زدند / کرهمانه بر باد آستان زدند

زروی زمین شیهه کش رخش و بست	ازو یافتی پشت ماهی شکست
برابستان دلیران آهن نهاد	پذیرفته آهن بلندی نهاد
علمها برآمد بر اوج سپهر	شد از منجه قدر اشکن ماه و مهر
زنعل ستور و زماه علم	فلک جست بالا زمین گشت خم
زهر موج طوق حمائل رکاب	شده طرح عارض آفتاب
گذشتند از جان دلیران دل	ز دل تیر کردند باران اجل
گرفتند در پیش تکبیر سپاه	کورکه زنان راه آوردگاه
یکی بسته تیغ دو رو در میان	که یکرو کند کار بر دشمنان
بنعلها گرفتند مهر و داع	بدشمن نهادند در روی نزاع
یکی نیزه بازی کنان پیش صف	که سازد تن دشمنان را هدف
خداوند ایران و توران نخست	میان کرد در کین بدخواه جست
زجوشن برافراخت آن سرفراز	که انا فتحناش بودی طراز
زره کش قبای زر اندود بود	صنعت گرهای داود بود
ز بالای بنوشته بر تیر او	نُه بر فلک تیر تحریر او

ز قربان تشم کشیدن کمان | کمانی که بودی جهان را امان
طرازنده شمشیر آن نامدار | بدشمن کشی نایب ذوالفقار
نی تیره اش اژدهای کلیم | کز و شیر افلاک میکرد بیم
رخ فرخش ماه ناکاسته | زیبا تا سر از دولت آراسته
مدد خواست از دولت بی نیاز | بتمکین بر نشست آنگه آن سرفراز
چو بنشست بر کوهه بادپای | برج شرف کرد خورشید جای
نوازنده اش بر دو مال کوفت چوب | فلک بر نهم چرخ شد پای کوب
ره آیینش گوش افلاک سفت | بماه شب عید کردید جفت
شدش پرچم طوق زیب سپهر | محاسن پذیرفت از آن روی مهر
خروشیدن کوس و آواز نای | تهور فزونست و غیرت فزای
برآمد یکبار ازین کهنه فرش | درنگا درنگ کورگه بعرش
ز بانگ قیامت نهیب نفیر | جوان پیر میگشت و می مرد پیر
ستوران غنا عروسان خوب | یکی دست زن دیگری پای کوب
شهنشه چو در زرکله کرد جای | برآراستش لشکر او در رای

جوانغار

چو انغار ازان لشکر بی گزند / شد از قوت شاهرخ بهره‌مند

سلیمانشه آن شیر صولت امیر / شده در رکابش دل آرام گیر

سونیجک بهادر به فوج دگر / پی خدمتش بسته از جان کمر

قوی گشت قبل ز سلطان حسین / ازان یافت آن میسره زیب و زین

برانغار ازان خیل اقلیم گیر / ز شهزاده میرانشه آیین پذیر

مبشر بهادر یل نامدار / میان بسته در خدمتش بنده‌وار

برندق بهادر یل پرشکوه / پی دشمنان پا فشرده چو کوه

طهرتن جگردار لشکرشکن / فدای رهش ساخته جان و تن

اتابکر خان جیش در میمنه / برآراست قبل گهش تیغ تنه

جهانشاه جاکو شدش رسم ساز / ازان صف شکن یافت آن صف طراز

پذیرفت از فر اقبال شاه / شکوه ظفر قلبگاه سپاه

یمین ظفر قلبگاه سپاه / شد از یاورش شیخ زاغلان شاه

با و احمد بن عمر شیخ یار / شده با هزاران دلاور سوار

کشیدند صف بر یسارش امان / جهان ملک و الیاس شیخ ارسلان

با ایشان بسی صفدر جان‌ستان / ز شاهان رستم‌دل سیستان
ز برلاس و الات بیش از شمار / نمودند چندین بسال از یسار
به پور بزرگ جهانگیر گفت / خداوندگت دولت بخت جفت
برآور علم پیش قلب سپاه / که باید سپاه از تو پشت و پناه
سکندر ز تو نیز یاور بود / که کشورگشا را برادر بود
صف آراست شهزاده قدر جم / برآورد آن آتش کین علم
یک دستش الیاس خواجه چو شیر / کمر بسته در قصد دشمن دلیر
بدست دگر شه ملک بست صف / عنان سمند سعادت بکف
جهل از فسونان آراسته / همه زورمندان نوخواسته
بزیر درفش علامت ظفر / ستادند گردان فرخنده فر
که از سر طرف زخنه آمد بکار / گشادش بخار رسنان استوار
صف پیل در پیش صف شد پناه / فرو بست بر خیل بدخواه راه
نشستند بر پشت پیلان مست / شکافنده پیلان کمان‌ها بدست
ز سوی دگر قیصر نامدار / خم روی بر بخت بیان کرد بار

صف

صف پیل مانند دریای نیل		بمالیدن دشت آورده میل
برآمد ز کوس صلابت خروش		خروشی که برد از سر چرخ هوش
برآراست سرخیل رومی نژاد		سپاهی که شمارش ندارند یاد
نیستان شد از تیرها رزمگاه		گرازان رومی درو جسته راه
یسارش شد از پور لاس فرنگ		چو دریای نیلی سراسر نهنگ
فرنگی نژادان بدستان خویش		سپه ساخته خود و خفتان خویش
دران دیوزادان بسیارش سیاه		یکی کوه آهن در ابر سیاه
که رخش طراز زمین آمدش		که نه ز آسمان بر زمین آمدش
صفی بست پور مهش بر یمین		که خشم خورد از آن بار گاو زمین
همه گرزداران مهابت سرشت		نگهدار بخش و بدیدار زشت
ز قیصر شد آراسته قلبگاه		بفرمان او تا بماهی ز ماه
چو خود در صف قول لشکر کشید		دران رخنه شد تا سکندر رسید
قوی آمد از زادگانش قفا		ز موسی و عیسی و از مصطفا
چو دید آسمان آن دو سنگ آسیا		که بودند حیرانشان مهر و ماه

فراموش شد زال و نام آورش | بزرگی دارا و اسکندرش
بجنبش در آمد زمین و زمان | نماندند بر جا همین و همان
میان دو دیوار آهن بنا | یکی کوچه آمد بشهر فنا
فرو کوفته شد از دو سو کوس جنگ | برآمد خروش و رنگارنگ
سمند سبک پای بازی کنان | سبک دست بگرفته چابک عنان
ز رقاص زوران پولاد پوش | برآمد ز چرخ مقوس خروش
شپاشاپ پیکان الماس گون | بدریا رسانید سیلاب خون
ابابکر خان ارمنیش نخست | سوی دشمنان حمله آورد چست
ز ابر بلا تیرباران شدش | نم خون چو سیل بهاران شدش
ز بس تیر در تن شدش جایگیر | تن جنگجو گشته قندیل تیر
ز آمد شد تیر بی حساب | نیفتاد در رزمگه آفتاب
چو در ترکش کرکس آمد زوال | عقابان کین را فرو ریخت بال
چو پای شتر فرق مرد مصاف | شد از چاک شمشیر تا رگ شکاف
چکاچاک شمشیر برنده فرق | چو مرغان بسمل بخون گشته غرق

غریو دمادم برآمد جهان / که افتاد از دست شیران عنان

برآمد خروش چنین سقف خویش / برون برد هوش از دماغ سروش

بسا خون که از تارک سفت روس / برآورد سر همچو تاج خروس

جهان ریخت گوپال بر مغز و جنگ / که گویی ابابیل می‌ریخت سنگ

اتاغه بلا را فتاده بفرق / چو مرغان بسمل بخون گشته غرق

زبس سر فتاده چو میوه ز شاخ / شده تنگ آن عرصه گاه فراخ

گریزان شده زادمی جز رمی / جهان گشته پژمرده و ماتمی

یکی را شده روز روزی تمام / ور اندیشه کار ناموس و نام

یکی چون برآورده شمشیر کین / دگر یک حمایل زدش از کمین

یکی پیچ نیزه بی بهره خورد / وزان افعی جان ستان زهر خورد

برآمد برین سبز کاخ بلند / غریو تکبر و خروش نژند

سم بادپایان شده فرق سای / سر سرکشان مانده در زیر پای

دران دشت فرقی نمی‌کرد کس / میان سر مرد و سم فرس

هزاران کس و اسب را زان ستم / شکم زیر زین و زین بر شکم

تن و تارک و ترکهای دریغ   شده چاک چاک چکاچاک تیغ
یکی راز گرز گران درد سر   ازان درد سر از جهان بیخبر
دگر یک گرفتار پیچ کمند   ز پیچاک آن رشته آتش صد گزند
چو کار سنان هم بپایان رسید   حکایت بدست و گریبان رسید
نمیدید از مشت کردن امان   شده پشت و گردن تهی از امان
ازان پس بفرمود صاحب قران   که لشکر بجنبید گران تا گران
سراسر سپه سوی آن آختند   بیکبار بر بر و میان تاختند
کشیدند شمشیرها از میان   فتادند در لشکر رومیان
شد از خون رومی روان جوی جوی   وزان کار تورانیان سرخ روی
بجنبید قیصر هم از تکیه‌گاه   که گیرد بران خیل خونریز راه
برآمد فراز تلی سعدار   نظر کرد سوی یمین و یسار
یمین و یسارش پراگنده دید   سران سپه را سرافکنده دید
فدایی شد و رو بمیدان نهاد   ز غیرت قدم بر سر جان نهاد
چو بگذشت آب از سر کدخدای   نهد بچه خویش را زیر پای

بجنبید

بجنبید صاحب قران سهم زجای | درفش کیانیش بسیار سای
ظفر عاشق پرچم و پیکر نقش | نشش همه فتح و دلداده روی نقش
پی فتحش انا فتحنا ملک | همی خواند از طارم فلک
روان دولتش نصرتش در رکاب | شده کوکب طالعش آفتاب
از آن شست کامد علم را طراز | فلک نامه فتح او کرد ساز
سراسر صف خیل بر جا سوی | ز هر سو بقصد نبرد زند روی
گرفتند شان هم میان در میان | چنین تیره و تنگ آن رومیان
بکوشش چو مقصد مغرور بود | بکوشید چندانکه مقدور بود
گهی شد دریای توران ز موج | رسانید آسیب طوفان ز موج
گهی آتش رومیان گشت تیز | بعیوق بر کرده دود ستیز
شدی اخگر رومیان گرم بند | رساندی بگردان توران گزند
زبان همچو گر بخت تورانیان | رساندی بروحی نژاد از زبان
بکام اجل گشته گردان اسیر | زده در جهان آتش کینه مهر
ز بر بادی توران دلیران روم | ز طوفان آتش بگشتند موم

یلان از دم صبح تا وقت شام / نکردند شمشیرها در نیام

بآخر ز گردان گردن جلال / فتاد اختر رومیان در وبال

سراسر صف رومیان شد خراب / نه در سر کلاه و نه در پا رکاب

بآخر نیاورد تاب ستیز / بناکام کردند رو در گریز

پریشان شد آن لشکر بی‌قیاس / نگونسار گشت آن کیانی اساس

بیک گردش چرخ نیلوفری / نه قیصر بجا دید و نه قیصری

بهادر نژادان توران زمین / ز قلب سپاه و یسار و یمین

ز جا برگرفتند بدخواه را / چو صرصر که از جا برد کاه را

نیستاد از رومیان کس بکس / ز قیصر بجز خویش نگه کرد و بس

گریزان صف روم از اضطراب / اجل خورد بنالشان در شتاب

درآمد یکی را ببر شیر کام / فتاد آن دگر را ز ابرش لگام

فتاده ز فرق سران تاج لعل / ز سم تکاور جدا مانده نعل

گشاده ستوران ز غرغا دم / درمهای منبج از کرمهای سم

بصد حیله قیصر از آن تنگنای / برون برد سر افسرش زیر پای

مردی

نه روی ستادن نه راه گریز
فرو ماند حیران در آن رستخیز

چو کمش روان شد سمندش دوان
شد چون پروانه پیر و جوان

بامیر رسیدند خویش و تبار
وزو میکند شد بیگانه وار

کسی را که پرورده عمر دراز
جواب سلامش نمیداد باز

چنین است رای سرای سپنج
که گاهی ز بخت و دهد گاه گنج

در آن عاریت دل نبندد کسی
که هر روز باشد بدست کسی

عروسیست نامعتمید
از آن سست پیمان چه داری امید

نه بینی از آن شمع جز سوز و داغ
که هر شب بود مجلسی را چراغ

گرفتار شدن قیصر بدست سلطان محمود خان و آوردن او را
پیش صاحب قران و نشستن صاحب قران بر مسند لطف و مرحمت

ظفر پیشه این خجسته سپاه
بدینسان کند نقش از آوردگاه

که صاحب قران مظفر سپاه
سوی بزمگاه آمد از رزمگاه

کله گوشه شاهیش عرش سای
فلک توسنش را شده خاک پای

تمرخان بن خان نو بختری
چو بنشست بر تخت اسکندری

زکین همچنانش در ابرو گره
کمان تعصب بنوروش زه

رسیدند شهزادگان کامیاب
مظفر بدرگاه کیوان جناب

بشارت رسانان سروران سپاه
بخدمت رسیدند از گرد راه

ستادند خانان چنگی نسب
گرفتند در پیش دست ادب

همه تخت گیران فیروز جنگ
همه تاجداران با هوش و سنگ

سرافراز گردان عالی نژاد
ز نسل کی و قیصر و کیقباد

ز اولاد فغفور و خاقان چین
کشیدند صف بر یسار و یمین

ز سرحد چین تا باقصای روم
ستادند شیران هر مرز و بوم

گروهی از آن خیل فرخنده عهد
گرفتند دنبال قیصر بجهد

ز چنگیزیان اژدها پیکری
بیازوی شمشیر سرذفری

دلیری که محمود خان داشت نام
ازو شیرمردان پر احتشام

بقیصر رسید و گرفتش عنان
نشد کار منجر بتیغ و سنان

بیازرد دستش بخم کمند
ندیدش سزاوار از آن گزند

رساندش هنر پر کیانی کمان
بدرگاه صاحبقران زمان

جو صاحب

چو صاحب‌قران زین خبردار شد | که سالار رومی گرفتار شد
چنین داد فرمان خدیو جهان | که این شه نماند بدیگر شهان
طراز تن مسند قیصریست | نشیننده تخت اسکندریست
نسازیدش از سرزنش منفعل | که او هست از کرده خود خجل
شویدش همه مرهم جان ریش | باعزاز و اکرامش آرید پیش
کبوتر که آمد شکسته‌ش بال | بود بستن بال او بس وبال
بعزت باو بر گشایید لب | درون آوریدش ز راه ادب
بیاراستندش بحکمی بلند | بآیین نشستش ساختند ارجمند
سرافراختندش بتشریف خاص | بتشریف خاصش امید خلاص
دلاور دلیران جنگی کیش | بآیین مهمانش بردند پیش
شه مرحمت کیش بنواختش | بشیرین زبانی بپرداختش
بانواع دلجویی و احترام | باو کرد رسم مروت تمام
چو از چهره‌اش گرد خجلت فشاند | ز بر دست شهزادگانش نشاند
کم آید چنین کار از آدمی | ز مردم نکرده کس این مردمی

چو بگذشت چندین برین آوری / بقیصر نمود آسمان یاوری
پس آنگه خدیو مروت سرشت / برآراست هنگامهٔ چون بهشت
برافراخت کیخسرو روزگار / دو زرینه تخت جواهرنگار
یکی را بی ایلدرم کرد ساز / نشاندش بر آن تخت شاهیش باز
نشستند آن فلک قدر بر دو کری / شده سروران جهان را سری
که دیده بیک جا دو صاحب کلاه / که دیدی بهم تاب خورشید و ماه
تمر را چو شد فتح اقلیم روم / نماند اشطاری دران مرز و بوم
بقیصر کرم کرد آن بوم را / باو داد دارایی روم را
دگر باره آتش کرد بازو قوی / نشاندش باورنگ کیخسروی
بدشواری آن ملک را کرد ملک / گرفتش بشمشیر و دادش بکلک
در اثنای آن شادی و خرمی / شد از گردش چرخ قیصر غمی
رخش را ز آتش شتاب افروخته / وز اخگر من هستیش سوخته
تمر را اگر مرگ امانش نداد / زمینش بحسبت آسمانش بداد
چو کرد ایلدرم روم را از جم شتاب / بموی تن ایلدرم زد رقم

مقتضی

بگفتش که این ملک از آبای تست — به بیگانه‌اش چون دهم جای تست
برافراخت از تاج شاهی سرش — نشانید بر مسند قیصرش
بیا ساقی آن آب گردیده عقیق — که در خون بود زان بهشتی رحیق
بمن ده که فارغ کند از غمم — رهاند ز اندیشهٔ عالمم

روآوردن سلطان صاحبقران از تختگاه ملک خطا و متغیر شدن مزاج شریف او در موضع اترار و عنان تافتن بجانب دار القرار

نویسندهٔ این نوآیین رقم — برین گونه آراست لوح و قلم
که چون شد تمر فارغ از کار روم — نماند اضطرارش در آن مرز و بوم
چو برید از جهان ملک پیوند را — بر آراست شهر سمرقند را
ز عیشش سمرقند عشرت فزای — شد از خرمی رشک چین و ختای
چو از رنج آن هفت ساله سفر — بر آسود سرخیل دشمن اثر
شدش رهنما عشق فرخنده رای — بصید غزالان چین و ختای
بهین روز از روزهای بهار — بدیهیم بر شد در ایوان کی
خداوندکاران روی زمین — که بودندش از بندگان کمین

ستادند در پیشگه بنده وار / بفرمان بری خداوندگار

باذن نشستن فرو بست لب / نشستند در پیشگاه ادب

دران انجمن شاه دوران تمر / ز درج دهن بخت ناسفته دُر

که ای کاردانان کشور کشای / مرا برده از ره هوای خطای

درین کاخ فیروزه هشتاد سال / بگردن گرفتیم چندان وبال

که غیر از خدایش نداند حساب / نگنجد در اندیشه خاک و آب

بگشتیم بهر قرار جهان / بسی بیگناه آشکار و نهان

زمینی که فرسوده شد زان سپاه / نروید درو تا قیامت گیاه

بغارت چو راندیم شبدیز را / فراموش کردند چنگیز را

متاع کسان بعد قتل و اسیر / ببردیم تا بوریا و حصیر

بهر بیشه کاتش افروختیم / تر و خشک آن بیشه را سوختیم

در اصلاح آن کردمان تا توان / بکوشش گرائیم پیر و جوان

نخستین بآهنگ چین و خطای / ببندیم بر ناقه شدرای

سر آریم اعلام و اسلام را / نگونسار سازیم اصنام را

کفاران

بگفتار آن سهمگین ناحیت
رسانیم از اسلام صد عافیت

بایشان ز حجت حکایت کنیم
ز اعجاز قرآن روایت کنیم

کسی کز حجت در ارد شکست
کشیمش بشمشیر حجت بدست

ازان قوم رفع ضلالت کنیم
بدین نیشان دلالت کنیم

ز دل زنگ ظلمت زدایت کنیم
ره رستگاری هدایت کنیم

ز ارکان دین کارسازی کنیم
باب وضوشان نمازی کنیم

برآریم از آواز بانگ نماز
ازانجا که ناقوس گردند ساز

صنم خانها را دبستان کنیم
بمغبچه تعلیم قرآن کنیم

پریخانه سازیم بتخانه را
پریخان در و پیر کاشانه را

خدیو عجم شهریار عرب
بر احصار لشکر برآراست لب

بعزم تماشای چین و چگل
سراپرده برکرد بر کان گل

ز معموره کاشغر تا بروم
برآراست لشکر بهر مرز و بوم

سپاهی فراهم شد از بر و بار
که اندیشه عاجز شدس از شمار

که چندد در عالم آوازه اش
عدو کوته آمد ز اندازه اش

سپاهی که خاص جم اندیش بود / ز هشتصد هزارش عدد بیش بود

بغیر از سپاهی که با شه همه / بتخمین بسیاقش پانصد هزار

دلیران و شهزادگان را اساس / ز تخمین و من بیشتر از قیاس

یکی روز از روزهای خزان / که میریخت از شاخ برگ رزان

تمرخان بن جان کردون سریر / بر آورد آواز صور از نفیر

بجنبید و در جنبش آمد زمین / یسارش جهانی جهانش یمین

بر آهنگ چین و خطا بر نشست / یکی کوه بر باد صرصر نشست

قیامت نمودند پیر و جوان / که خورشید شد سوی مشرق روان

چو در مرز ابرار زد بارگاه / شدش قبه بارگه گوی ماه

بر افروختش چهره از تاب تب / ز شنجاله آزرده گردید لب

رسیدش خزان در بهار حیات / نوشتند در قبض جانش برات

رمید از اجل مرغ روحش بسر / ز پر کلاهش بر آورده پر

ز بادی که بیرون شدش از دماغ / نشانید امن و امان را چراغ

بر آمد غریو جهان تند و تیز / که افتاد در آسمان رستخیز

جهان سر بسر گشت ماتمکده / شد اهل جهان نیز ماتم زده
فرو رفت خورشید جمشید اساس / سیه کرد گیتی جهان را لباس
برآورد طاوس چرخ عقاب / نهان شد در ابر سیه آفتاب
غم و درد رست از یسار و یمین / پر از اشک و آه آسمان و زمین
تراشید ماه نو ابروی خویش / سیه کرد ازان واقعه روی خویش
نشان طپانچه است بر روی ماه / که رخسار نیکو دار غم سیاه
ز مادر نزاد آنکه آخر نمرد / بجز هیچ ناورد و چیزی نبرد
اگر مدت نوح خویش آمدت / بآخر همین کار پیش آمدت
ز رفعت آفتاب بر برج کمال / گر آنجا نیفکندش آخر زوال
همان قصر لستان منقش بساط / که گسترد آنجا فریدون بساط
همانست ترد تو این نوعروس / که زد در عروسیش کاوس کوس
همانست این سر کشیده رواق / که بنشست داراش در زیر طاق
همان عرصه است این کهن گوزرا / که دیدی خدایی فر عوزرا
کجا نیند آن جند انگشترین / که روی زمین بود شان در نگین

کجا رفت آیا جم و جام او / چه شد حال آغاز و انجام او

ندیم کسی تا ابد زندگی / خدای جهان راست پایندگی

نماند بکس این جهان پایدار / خدای جهانست بر یک قرار

اتمام این نامه نامی واختتام این صحیفه گرامی

بحمد الله این نامه دلفریب / بتحریر عنوان پذیرفت زیب

بحمد الله این نامه ناگاسته / شد از غره سلخ آراسته

دو صد لشکر شهره بی نظر / شد از طوق خلخال زینت پذیر

من امروز کز طبع گنجینه سنج / نشستم بصرافی پنج گنج

گرفتم ز لیلی و مجنون نخست / ازان صورت دعویم شد درست

ز لیلی و مجنون چو دیدم فراغ / برآسود از اندیشه او دماغ

ازان خوشتر آمد که میخواستم / چو آن گلستان را بپیراستم

چو باز آمدم زان همایون سفر / سوی هفت پیکر فکندم نظر

تماشاگه کردم آراسته / که شد چرخ از رشک او کاسته

شدم چون ز افسانه گفتن خموش / هوای سکندر ز دل برد هوش

در اوراق

در اوراق فرسوده روزگار / ندیدم ز اسکندر نامدار
حدیث صحیحی که سازش کنم / ز کلک درافشان طرازش کنم
بگفتم بدستور آن دیگران / دروغی که نبود فروغی دران
سخن آفرینان جان این کلام / که بودند سردفتر خاص و عام
شنیدند آن حریفان خردرای / بسوی تو نامه ام رهنمای
که آن نامور نامه خسروی / بود دور ز جور خامه مانوی
چو دیدم دران قصه پر فروغ / ظفرنامه شستم نامه بی دروغ
رقم کرده دانای این روزگار / بدریا فشان کلک گوهرنثار
همه رزمهایش سکندر اساس / همه بزمهایش فریدون قیاس
کفش گاه انبار در زرفشان / چه درافشان بلکه دریا نشان
یقین شد که خالی هم از خامیم / حکایات اسکندر نامیم
ز واسطه زبان آوری خواستم / باو واسطی نامه آراستم
نمودم ز عشقش گهرریزیی / بهر تر گوهر انگیزیی
ز دریای او گوهر انگیختم / ز گوشش ز نامه درآویختم

مرا فسانه را که آراستم / نکردم فزون بلکه زان کاستم
ازان راست افسانهٔ راستان / نهفتم بهر بیت یلدا ستان
نمودم در اجمالش این ساحری / که گوساله شد پیش من سامری
ازان برده ام سیمیایی بکار / کزان کیمیاگر سبو شد مسمار
مرا آن همه چاره داده آب و دست / که شواندش دور گردون شکست
چو این زر کانی کامل عیار / ز آرایش سکه شد نامدار
بود روی خورشید گیتی طراز / ز پرواز مشاطگان طراز
ز وسمه بپرداخت ابروی هلال / بسرمه چه محتاج چشم غزال
نیاراست مشاطه حور و پری / با ایشان نیاموخت جلوه‌گری
گرانمایه خوانی نهادم اساس / که گردند وصافش نعمت شناس
بتی جلوه دادم بی دلبری / که آمد نبطان حور و پری
فسونی دمیدم زبان بند را / ببستم زبان حاسدی چند را
ز جادوگری آتش افروختم / بجادوگران سحر آموختم
چو زین مطلع نظم مانی قلم / برآورد خورشید شهرت علم

حسد برد

حسد بر دازان شعله طبع وی چو مفلس که حسرت برد بر غنی

چو شد گرم هنگامه نام در انداخت سنگی بهنگامه ام

بدانست کین شمع تابان مهر نمیرد ز پف بر فراز سپهر

بمن این همه طعن آن ابلهان که خسرو چنین و نظامی چنان

چه سود از نظامی و خسرو ترا که از فعلشان نیست یکجو ترا

نظامی و خسرو گر از من بهند ولی مهتران تو از من کهاند

چه نازی بدان نظم سست و دغل که شوان شنیدن ز بوی بغل

بود شعرت آن و خسرو زشت روی که در خانه مردار بنمای شوی

مگر کسی سوی نظمت ندید که رنج دو باره نشاید کشید

گروهی که لاف سخن میزنند دم از نظم نوی و کهن میزنند

ز دانش ندارند جان و خرد ز انصاف خالی بزند از حسد

عجب روزگاری عجب مردمی چه مردم ازان هر یکی کژدمی

درین دور و در فهم خرد خار زشت هنر عیب و همت گنه کار زشت

الهها که من دیده ام از سخن مبیناد کس زیر چرخ کهن

ز شعرم گرفتار این مشت خس — چو طوطی گرفتار اسیر قفس

دلم کان لعلست اندیشه ام — که آزرده از چشم تر شیشه ام

ز حاسد هنرمند بیند الم — ز اهل حسد بی هنر را چه غم

از آن دم که هست این جهان آمد — نبوده سخنور چنین خوار و زار

مرا بهترین روزگار شگرف — بوصف ثمرخانیان گشت صرف

بسی ساختم قصه پر فروغ — در آن شیوه چه راست و چه دروغ

نی کلکم آفاق را کرد پر — ز اوصاف شهزادگان ثمر

شب و روز اوصافشان ساختم — بدین و بدنیا نپرداختم

تهی دست اکنون ز دنیا و دین — از ایشان نه آن حاصلم نه این

نبخشیدم چون برافراخت چهر — جهان گیرتر شد زمانه سپهر

در نظم من در تمام جهان — شد آویزه گوش شاهنشهان

بروی زمین کم بود خانه — که نبود در او از من افسانه

در اندیشه این سواد شگرف — بسی کردم اوقات فرخنده صرف

جگر گرد و خونخواره نقشبند — شباشی این همایون برند

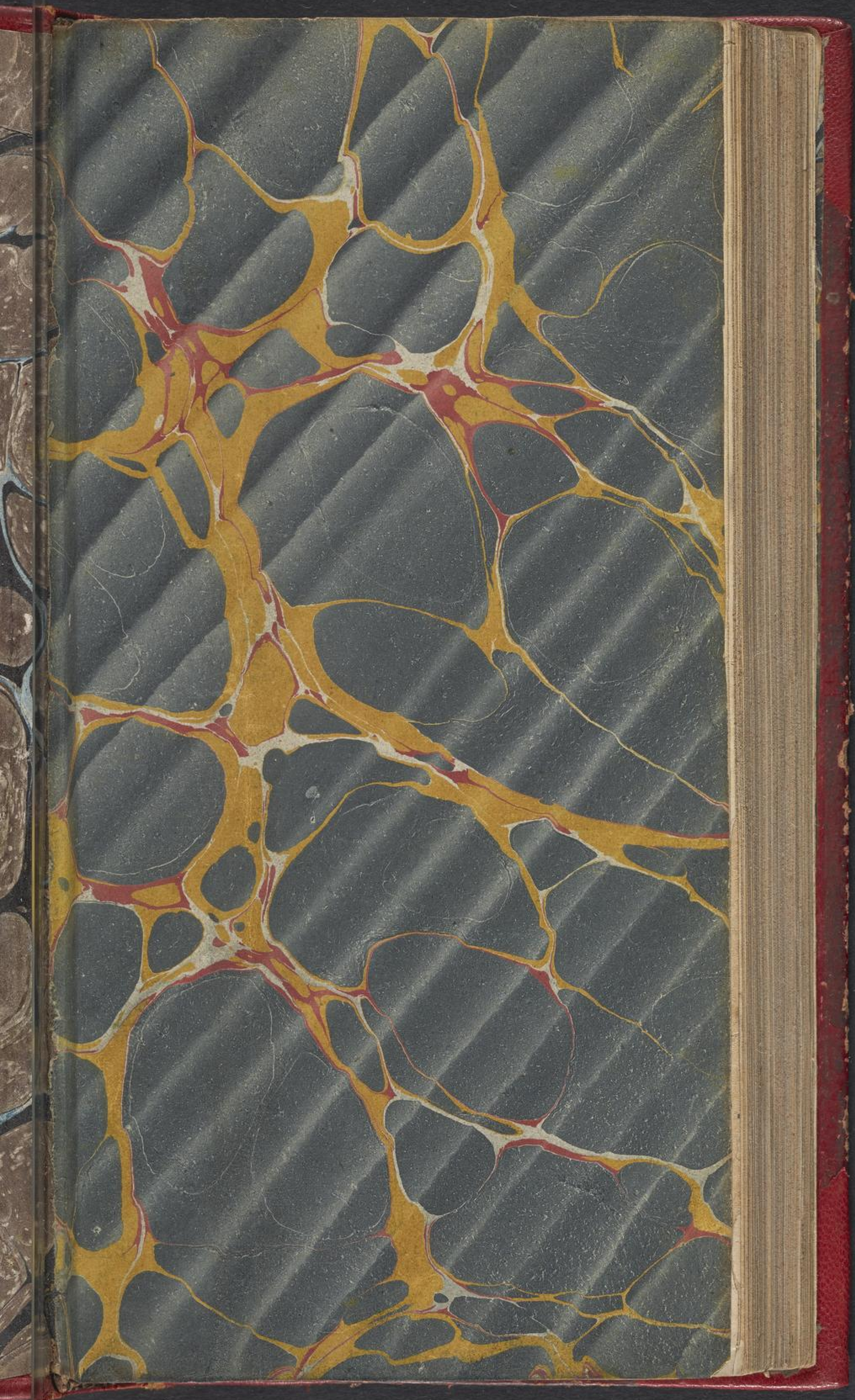
اگر کی

الهی چو این نقش فرخ نهاد
غرض شهرتست از سخن در جهان

بآخر رسید آخرش خیر باد
که یابد قبول کهان و مهان

تاریخ مشکینی این سطور عبیر آمیز بر صفحهٔ کافور
و تسوید سواد این شب دیجور بر صحیفهٔ نور که همیشه
سواد دیدهٔ اهل بصیرت مردم نشین
از مداد اوست و خطوط شعاع
ارباب نظر از خطوط سواد او
در بیستم شهر رمضان المبارک
اتمام یافت
سنه ۹۸۹





Presented to the Library of Ursinus College

By:



John Frederick Lewis

